

پرندۀ آبی

موريس مترلينک

عبدالحسين نوشين

چاپ ۴۹۶

Download from: aghalibrary



تشریح

نمایشنامه





سلسله انتشارات - ۷۳۰

ادبیات نمایشی - ۱۴۹

نمایش نامه خارجی - ۵۰

این کتاب ترجمه‌ای است از:

L'Oiseau Bleu

Maurice Maeterlinck

سرشناسه:	مترلینک، مورس، ۱۸۶۲-۱۹۴۹ م.
عنوان و پدیدآور:	یرنده آبی / مورس مترلینک، ترجمه عبدالحسین نوشین.
مشخصات ناشر:	تهران، نشر قطره، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری:	۱۵۲ ص.
فروست:	سلسله انتشارات؛ ۷۲۰ ادبیات سمایی، ۱۴۹۰.
نمایش‌نامه‌ی خارجی؛	۵۰
شابک:	978-964-341-641-6
یادداشت:	فیا.
یادداشت:	عنوان اصلی: L'Oiseau Bleu
موضوع:	نمایشنامه‌ی فرانسه - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	نوشین، عبدالحسین، ۱۲۸۴-۱۳۵۷، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۵ ب ۴ ت / PQ۲۶۰
رده‌بندی دیویی:	۸۴۲/۹۱۴
شماره کتابخانه ملی:	۳۵۸۲۳-۸۵ م

شابک: ۶-۶۴۱-۶۴۱-۲۴۱-۹۶۴-۹۷۸-978-964-341-641-6 ISBN:

پرندۀ آبی

موريس مترلينک

ترجمۀ

عبدالحسين نوشين



یرنده آبی

موريس مترلينك

ترجمه عبدالحسين نوشين

چاپ دوم: ۱۳۹۰

ليتوگرافي: طاووس رايانه

چاپ: دالاهو

تیراژ: ۵۵۰ نسخه

بها: ۳۵۰۰ تومان

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است
تکثیر تمام یا بخشی از این کتاب به هر شکلی
(به صورت صوتی، تصویری، الکترونیکی و...)
منوط به اجازه‌ی کسی ناشر است.

خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۳

دورنگار: ۸۸۹۶۸۹۹۶

۸۸۹۵۶۵۳۷ و ۸۸۹۵۲۸۳۵ - ۳ - ۸۸۹۷۳۳۵۱

صندوق پستی: ۵۱۶۵-۴۱۵۵

سایت رسمی فروش اینترنتی (قطره‌شاپ)

www.GhatrehShop.com

www.nashreghatreh.com

nashreghatreh@yahoo.com

Printed in The Islamic Republic of Iran

فهرست

۷ پرندۀ آبی
۱۱ پردهٔ نخستین
۱۳ نخستین تابلو: خانۀ هیزم شکن
۳۳ پردهٔ دوم
۳۵ تابلو دوم: خانۀ پری
۴۵ تابلو سوم: شهر یادگارها
۵۷ پردهٔ سوم
۵۹ تابلو چهارم: کاخ تاریکی
۷۷ تابلو پنجم: جنگلی
۱۰۱ پردهٔ چهارم
۱۰۳ تابلو ششم: جلو پرده
۱۰۶ تابلو هفتم: گورستان
۱۱۱ تابلو هشتم: دیار آینده
۱۳۱ پردهٔ پنجم
۱۳۳ تابلو نهم: بدرود
۱۴۲ تابلو دهم: بیداری

پرنده آبی^۱

موریس مترلینک^۲ در ۱۸۶۲ در شهر گان^۳ (بلژیک) به دنیا آمده. با وجود این که اصلاً بلژیکی است ولی از آن جا که تحصیلات و مطالعات خود را در فرانسه به پایان رسانده و کتاب های خود را نیز در آن جا نوشته است اغلب او را فرانسوی می دانند. موریس مترلینک در شیوه نویسنده گی طرفدار و تابع دبستان سمبلیسم^۴ است و تمام کتاب های او به همین شیوه است؛ حتی در نوشته های خود در پیروی از این شیوه زیاده روی می کند، و پیس هایی که برای تئاتر نوشته است گاهی دارای علامات و اشارات^۵ اسرار آمیز، مبهم و پیچیده می باشند. ولی موضوع آثار او همیشه بدیع و بکر است، و ابتکار او در این است که سعی می کند خاطرات و آشفته گی های درونی، احساسات مبهم و پیچیده و تقریباً غیر قابل توصیف بشری را وصف کند؛ و عوامل نامریی و اسرار آمیز روحی را جلوه گر نماید.

آثار او: زندگی زنبوران عسل، عقل و سر نوشت، پرستگاه مدفون، باغ دورو، فراست گل ها، ژویزل (پیس در پنج پرده)، تراژدی ماکبث (ترجمه

1. *L'Oiseau Bleu*

2. Maurice Maeterlinck

3. Gand

4. Symbolisme

5. Symboles

و تنظیم جدید از پیس شکسپیر) مونا وانا (پیس برای تئاتر در سه پرده)، مونا وانا (درام لیریک برای اپرا در چهار پرده)، آریان و بارب بلو (پیس برای تئاتر و اپرا)، پلتاس و ملیزاند (پیس برای تئاتر و اپرا)، پرندۀ آبی (پیس برای تئاتر) و چند رمان و پیس دیگر.

از پیس‌های مترلینک تا به حال سه پیس به اپرا درآمده، و برای پرندۀ آبی نیز چند قطعه موسیقی ترکیب نموده‌اند.

مونا وانا^۱ را هانری فوریه^۲، کمپزیتور فرانسوی، به اپرا درآورده و در ۱۹۰۹ در «اپرا کمیک» پاریس برای اولین بار نمایش داده‌اند.

پلتاس و ملیزاند^۳ را کلود دبوسی^۴، کمپزیتور معروف فرانسوی، به اپرا درآورده است. دبوسی در سال ۱۸۹۲ پیس مترلینک را خواند و فوراً از نویسنده آن خواهش نمود پلتاس را به اپرا درآورد، و به محض این‌که خواهش او پذیرفته شد شروع به کار نمود، و پس از ده سال در ۱۹۰۲ پلتاس به پایان رسید و برای اولین بار در اپرا کمیک پاریس نمایش داده شد. پل دوکا^۵، کمپزیتور فرانسوی، بعد از دیدن اولین نمایش آن، در مجله هفتگی موسیقی می‌نویسد: «پایه ملودی این اثر متراکم است و چاشنی قوی دارد. هارمونی به خودی خود، با وجود جسارت فوق‌العاده، زنده نیست. دبوسی تمایل مخصوصی برای توافق‌های خفه و خارج دارد که، با وجود خارج بودن و ابهام، از توافق هم‌آهنگ‌تر می‌باشد. ملودی آن مواج است، مثل این‌که روی قالی‌های گران‌بها و خوش‌نقش و نگار می‌لغزد و می‌گذرد. اساس همه قسمت‌های این اثر یگانگی دارد، برخی از تحولات آن دلرباست و لطافت شگفت‌انگیزی دارد...»^۶

1. Monna Vanna

2. Henry Fevrier

3. Pelléas et Melisande

4. Claude Debussy

5. Paul Ducas

پیس سوم مترلینک که توسط پل دوکا، کمپزیتور فرانسوی، پنج سال بعد از پلئاس، به اپرا درآورده شده آریان و بارب بلو^۱ است. پل دوکانیز مانند دبوسی مدت ده سال برای موسیقی آن زحمت کشید و «موفق شد که از آن یک شاهکار موسیقی بسازد».

اما پرنده آبی پیسی است فلسفی که به شکل یک قصه شیرین حکایت شده؛ شیوه سمبلیسم که مترلینک در تمام کتاب‌های خود آنرا به متتهی درجه زیبایی رسانده در این پیس از سایر کتاب‌هایش بیش تر نمایان است.

شینهور در باره آثار هنری می‌نویسد: «اثر هنری تأثیری ندارد مگر به واسطه فانتزی. فانتزی باید دائماً قدرت تأثیر را تهییج نماید. اگر در اثر هنری همه چیز را نشان بدهیم، بیان و تفسیر کنیم، شرح و بسط دهیم فانتزی را از شکفتگی و نشو و نما باز خواهیم داشت.»

مترلینک در این پیس قدرت فانتزی، ابتکار و تفکر و تعمق را به اعلا مرتبه نمایانده است. بیان آن بسیار ساده و ظریف است، یک کلمه کم و زیاد در آن دیده نمی‌شود، و از کودک هفت‌ساله تا پیر هفتادساله از خواندن و دیدن آن لذت روحی می‌برند.

این پیس برای اولین بار در سی‌ام سپتامبر ۱۹۰۸ در تئاتر هنر^۲ مسکو و بعد در پاریس، لندن، برلن، آمریکا و کلیه شهرهای معظم اروپا و آمریکا نمایش داده شده است.

عبدالحسین نوشین

اشخاص:

زیان گنجشک	نان	تیل تیل	
درخت زیتون	قند	می تیل	
صنوبر	آتش	روشنایی	
سرو	آب	پری - بریلون	
سرو جنگلی	شیر	زن همسایه - برلین گت	
عشقه	گرگ	بابا تیل	
تبریزی	خوک	ننه تیل	
بید	گاو	بابابزرگ تیل ننه بزرگ تیل برادران تیل تیل خواهران تیل تیل	
ستارگان	گاو ماده		مرده اند
ناخوشی ها	گاو میش		
تاریکی ها و غیره	گوسفند		زمان
	خرگوش	دختر کوچک همسایه برلین گت	
	اسب	سگ (تیلو)	
	درخت بلوط جنگلی	گره (تیلت)	
	درخت نارون		

پردهٔ نخستین

بشنو اکنون صورت افسانه را
لیک خود از گه جدا کن دانه را
مولوی

نخستین تابلو

خانهٔ هیزم شکن

سن، کلبهٔ ساده و دهقانی یک هیزم شکن را نشان می‌دهد: این کلبه گرچه محقر است ولی از آن بوی فقر نمی‌آید - در آن یک بخاری دیواری با چند تکه هیزم که کم کم می‌سوزند؛ یک ساعت دیواری با پاندول و زنبه‌ای، یک چرخ ریسمان‌ریسی، شیر آب، یک گنجبه، یک تاپو و چند پارچه ظرف دیده می‌شوند - روی میز یک چراغ نفتی روشن است - پای گنجبه یک سگ و یک گربه چنبر زده خوابیده‌اند - بین آن‌ها یک کله قند درست بزرگ که در کاغذ آبی با نخ قند پیچیده شده قرار دارد. به دیوار یک قفس بند است که در آن یک قمری حای دارد - ته سن دو پنجره است که هر دو بسته هستند. زیر یکی از پنجره‌ها یک چارپایه گذارده

شده - طرف چپ در خانه قرار گرفته که از پشت با یک کلون بزرگ بسته و باز می‌شود - یک در دیگر طرف راست است و نیز یک نردبام که به وسیله آن به بام خانه می‌روند - جلوی سن دو تخت خواب کوچک چوبی بچگانه گذارده شده. بالای سر هر کدام روی یک صندلی لباس دو کودک با دقت کامل تا و جا داده شده است.

وقتی پرده بالا می‌رود تیل تیل و می تیل در تخت‌های کوچک‌شان در خواب سنگین هستند. مادرشان - تیل - برای آخرین بار به آن‌ها نزدیک می‌شود، روی صورت آن‌ها خم می‌شود و آن‌ها را در حالت خواب تماشا می‌کند و با دست به شوهر خود، باباتیل، اشاره می‌کند. باباتیل سر خود را از درز در به درون می‌آورد، مادر انگشت خود را به علامت سکوت روی لب می‌گذارد و پس از آن که هر دو بچه را می‌بیند مادر چراغ را خاموش می‌کند و از سن خارج می‌شود - سن یک لحظه تاریک است سپس روشنایی، که دم‌به‌دم زیادتر می‌شود، از درز پنجره‌ها به داخل نفوذ می‌کند چراغی که روی میز بود دوباره به خودی خود روشن می‌شود ولی این بار نور آن با لحظه پیش فرق دارد و به رنگ دیگر است. به نظر می‌آید که دو کودک، تیل تیل و می تیل، بیدار می‌شوند و روی تخت می‌نشینند.

می تیل -

تیل تیل

تیل تیل -

می تیل

خوابی؟

تیل تیل

تو چه طور؟

می تیل

نه. می بینی که با تو حرف می زنم.	تیل تیل
امشب نوئله! ... نه؟	می تیل
نه فرداست. اما امسال خونۀ ما بوی عید نمی یاد. از عیدی هم خبری نیست.	تیل تیل
چرا؟	می تیل
شنیدم مادرم می گفت: امسال نتونسته به شهر بره بابانوئل را خبر کنه که خونۀ ما بیاد، اما سال دیگه خودش می آد.	تیل تیل
تا سال دیگه خیلی مونده؟	می تیل
ایه! همچی کم هم نمونده. اما می دونی امشب نوئل خونۀ بچه های اعیون می ره.	تیل تیل
آهاه!	می تیل
اوه! نگاه کن مادرم یادش رفته چراغ را خاموش کنه. می دونی خوبه چه کار کنیم؟	تیل تیل
چه کار کنیم؟	می تیل
از رختخواب بیرون بیایم و...	تیل تیل
مگه نمی دونی مادرم قلدغن کرده؟	می تیل
حالا که هیچ کس ما را نمی بینه. چی می شه. ها؟ پنجره را می بینی؟	تیل تیل
اوه! چه روشنایی!	می تیل
این روشنایی عیده.	تیل تیل
چه عیدی!	می تیل

- تیل تیل
خونۀ روبه‌رو. خونۀ بچه اعیون‌ها درخت نوئل
هست! بریم پنجره را وا کنیم.
می‌شه؟
- تیل تیل
چرا نشه. حالا که تنها هستیم و همه خوابند. صدای
موزیک را می‌شنوی؟ بلند شیم (بچه‌ها به طرف پنجره
می‌دوند. بالای چارپایه می‌روند، یک پنجره را باز می‌کنند.
روشنایی زیاد به داخل نفوذ می‌کند. دو بچه با دقت بیرون را تماشا
می‌کنند.) آخ همه جا خوب دیده می‌شه!
- تیل تیل
من که هیچی نمی‌بینم!
تیل تیل
برف می‌آد! اوه! دو تا کالسکۀ شش اسبه دم‌دره.
می‌تیل
دوازده تا پسر بچه از توی کالسکه‌ها بیرون آمدند.
تیل تیل
احمق! این‌ها دختر بچه‌اند.
می‌تیل
پس چرا شلوار پاشونه؟
تیل تیل
تو هیچی نمی‌فهمی. اوه! چرا منو هل می‌دی؟
می‌تیل
من به تو دست نزدم.
تیل تیل
(که همه جا را خودش گرفته) همه جا را گرفته‌ای.
می‌تیل
من که اصلاً جا ندارم!
تیل تیل
این طور داد نزن... درخت خوب دیده می‌شه.
می‌تیل
چه درختی؟
تیل تیل
درخت نوئل. تو که همش به دیوار نگاه می‌کنی؟
می‌تیل
چه کار کنم؟ تو یک خورده جا به من نمی‌دی که بیرون
را ببینم.
تیل تیل
بیا! بسته؟... بین چه قدر چلچراغ روشنه! چه قدر!
می‌تیل
این سرو صداها چیه؟

صدای موزیک... آواز!	تیل تیل
اوه! نگاه کن، یک کالسکه دیگه با اسب‌های سفید آمد.	می تیل
داد زن. تماشا کن.	تیل تیل
نگاه کن آن چیزهای طلایی چیه به درخت آویزونه؟	می تیل
اسباب‌بازی، شمیر، تفنگ، سرباز، توپ.	تیل تیل
عروسک چه طور؟ عروسک نیست؟	می تیل
نه، آن‌ها از عروسک خوششون نمی‌یاد.	تیل تیل
آن‌ها چیه روی آن میز چیده‌اند؟	می تیل
شیرینی، میوه، آب‌نبات، نقل، نون کره‌ای.	تیل تیل
من وقتی کوچک بودم یه دفعه از آن‌ها خورده‌ام.	می تیل
منم خورده‌ام. از نونی که ما می‌خوریم خوش مزه‌تره، اما ما نمی‌تونیم هر وقت دلمون بخواد نون کره‌ای بخوریم.	تیل تیل
ببین آن‌ها چه قدر دارند! میز پره! همه آن‌ها را می‌خورند؟	می تیل
البته. پس چه کار می‌کنند؟	تیل تیل
پس چرا همین الان نمی‌خورند. منتظر چی هستند؟	می تیل
برای این که گرسنه‌شون نیست.	تیل تیل
گرسنه‌شون نیست. چرا؟	می تیل
اِه! برای این که آن‌ها هر وقت میل دارند می‌خورند. هر روز؟	تیل تیل
همچی می‌گن.	می تیل
همه این شیرینی‌ها را می‌خورند؟ از آن‌ها به کسی هم می‌دهند؟	تیل تیل

مثلاً به کی؟	تیل تیل
به ما.	می تیل
آن‌ها ما را از کجا می‌شناسند؟	تیل تیل
اگه بریم از شون بخوایم چه طور؟	می تیل
نمی‌شه این کار را کرد.	تیل تیل
چرا؟	می تیل
برای این که مادر قدغن کرده.	تیل تیل
(از شادی دست می‌زند). آخ! چه قدر قشنگند!	می تیل
چه قدر می‌خندند! خوب می‌خندند!	تیل تیل
بچه‌ها را نگاه کن می‌رقصند!	می تیل
آره آره بیا ما هم برقصیم (از شادی پامی‌کوبند).	تیل تیل
چه خوبه!	می تیل
بین بهشون شیرینی می‌دهند. شیرینی‌ها توی	تیل تیل
دستشونه. دارند می‌خورند! می‌خورند! می‌خورند!	
به کوچک کوچک‌ها هم می‌دهند. دو تا، سه تا، چهار تا.	می تیل
اوه! چه خوشمزه است! خوشمزه! خوشمزه!	تیل تیل
(شیرینی‌هایی را که تصور می‌کند به او داده‌اند می‌شمرد.) من	می تیل
دوازده تا دارم.	
من چهار دفعه دوازده تا. اما غصه نخور من از مال	تیل تیل
خودم به تو هم می‌دم.	
در می‌زنند.	
(ناگهان ساکت و مضطرب می‌شود.) در می‌زنند.	تیل تیل
به نظرم باباست.	می تیل

چون بچه‌ها جواب نمی‌دهند و در را باز نمی‌کنند، کلون در به‌خودی‌خود کُشیده می‌شود، در باز می‌شود، یک پیرزن قدکوتاه سبزپوش با روسری «شاپرون روژ»^۱ داخل می‌شود. پیرزن قوز دارد، می‌لنگد، یک چشمش کور است، بین دماغ و چانه‌اش دیگر فاصله‌ای نمانده، قامتش خمیده و به کمک چوب راه می‌رود - شاید این پیرزن یک پری است.

- | | |
|---------|---|
| پری | ببینم شما این‌جا سبزه‌ای که آواز می‌خونه یا پرندۀ آبی‌رنگ دارید؟ |
| تیل تیل | ما سبزه داریم؛ اما آواز نمی‌خونه. |
| می تیل | تیل تیل یک پرنده داره. |
| تیل تیل | اما نمی‌تونم به کسی بدهمش. |
| پری | چرا؟ |
| تیل تیل | برای این‌که مال خودمه. |
| پری | این هم برای خودش دلیلی است. خوب، کجاست این پرنده؟ |
| تیل تیل | توی آن قفس. |
| پری | (پس از آن‌که عینک خود را می‌گذارد و پرنده را به‌دقت نگاه می‌کند.) نه این پرنده به‌درد من نمی‌خوره، رنگش خوب آبی نیست. باید شما برید و آن پرنده‌ای که برای من لازمه پیدا کنید. |
| تیل تیل | من که نمی‌دونم آن پرنده کجاست. |
| پری | من هم نمی‌دونم. به همین جهت باید آن را |

جست و جو کرد. حالا ممکنه من از سبزه‌ای که آواز می‌خونه چشم بپوشم؛ اما پرندۀ آبی را حتماً باید پیدا کنید. من آن را برای دختر کوچکم که خیلی ناخوشه می‌خوام.

چشمه؟

تیل تیل

درست معلوم نیست. آن قدر می‌دونم که دخترم می‌خواد خوشبخت باشه.

پری

آه‌آه!

تیل تیل

می‌دونید من کی هستم؟

پری

شما یه خرده شبیه همسایهٔ ما مادام برلین گت^۱ هستید.

تیل تیل

(خشناک) هرگز! هیچ شباهتی بین ما نیست. من پری بری لون^۲ هستم.

پری

آه‌آه! خیلی خوب.

تیل تیل

باید همین الان راه بیفتید.

پری

شمام با ما می‌آید؟

تیل تیل

نه من نمی‌تونم، برای این که صبح گوشت بار کردم و اگه دم‌به‌دم سرتزنم حتماً سر می‌ره. خوب (سقف اتاق، سوراخ بخاری و پنجره را نشان می‌دهد). می‌خواهید از این جا، از آن جا، یا از آن جا بیرون برید؟

پری

(با ترس در را نشان می‌دهد). من بیش تر دوست دارم از این جا بیرون برم.

تیل تیل

(خشمگین) غیرممکنه... چه معنی داره! این چه عادت

پری

عجیب و غریبی است! همه می‌خواهند از در بیرون
برند. نه ما از این جا بیرون می‌ریم (پنجره را نشان می‌دهد).
خوب، منتظر چی هستید؟ لباس‌تان را بپوشید (بچه‌ها
اطاعت می‌کنند). بیا می‌تیل من کمکت کنم.

ما کفش نداریم.

تیل تیل

هیچ اهمیت نداره، من عوضش یه کلاه خیلی قشنگ
بهتون می‌دم. پس پدر و مادرتون کجا هستند؟
(در طرف راست را نشان می‌دهد). آن‌جا خوابیده‌اند.

پری

تیل تیل

پدر بزرگ و مادر بزرگان کجانند؟
آن‌ها مرده‌اند.

پری

تیل تیل

برادر و خواهر هم دارید؟

پری

آره آره، سه تا برادر کوچک...

تیل تیل

چهار تا خواهر کوچک...

می‌تیل

آن‌ها کجا هستند؟

پری

آن‌ها هم مرده‌اند!

تیل تیل

می‌خواین همه آن‌ها را دوباره ببینید؟

پری

آره آره همین الان، کو؟ نشون بده.

تیل تیل

این جا نه. آن‌ها توی جیب من که نیستند، اما حتماً
می‌بیندشان، آن‌ها در شهر «یادگار» هستند آن شهر
سر راه پرندۀ آبی است. بعد از چهارراه سوم، چسبیده
به چهارراه، دست چپ... راستی وقتی من در زدم
شما چه کار می‌کردید؟

پری

داشتیم بازی شیرینی خوردن می‌کردیم.

تیل تیل

نون شیرینی هم دارید؟ کجاست؟

پری

- تو خونهٔ بچه امیون‌ها، نگاه کن آن‌جا! (پری را طرف
تیل تیل
پنجره می‌برد.)
- دیگران شیرینی می‌خورند شما شادی می‌کنید؟
پری
آره ما هم تماشا می‌کنیم.
- تو از آن‌ها بدت نمی‌یاد؟
تیل تیل
پری
چرا بدم بیاد؟
- برای این‌که آن‌ها شیرینی می‌خورند. من خیال می‌کنم
پری
آن‌ها خیلی تقصیر دارند که به تو شیرینی نمی‌دهند.
- نه چه تقصیری دارند! آن‌ها که ما را نمی‌شناسند. بیا
تیل تیل
نگاه کن ببین چه خونهٔ قشنگی دارند!
- از خونهٔ تو قشنگ‌تر نیست.
پری
- چه‌طور! خونهٔ ما تاریک‌تره، کوچک‌تره، شیرینی
تیل تیل
نداره.
- نه‌نه! این‌جا با آن‌جا فرقی نداره فقط تو نمی‌تونی
پری
ببینی.
- چه‌طور نمی‌تونم ببینم! خیلی هم خوب می‌بینم! از
تیل تیل
این‌جا ساعت کلیا را که بابا نمی‌بینه من می‌بینم و
می‌فهمم چه ساعتیه.
- من به تو می‌گم خوب نمی‌بینی. بگو ببینم. من
پری
چه‌طوری هستم. هی‌کلم چه‌طوره؟ (تیل تیل و می‌تیل
سخن نمی‌گویند.) د! آگه خوب می‌بینی بگو ببینم من
خوشگلم یا زشت؟ جواب نمی‌دی؟ جوانم یا پیر؟
رنگ و روم سرخه یا زردانبو هستم؟ شاید این‌طور
می‌بینی که من یه قوز هم دارم؟

- تیل تیل
پری
- نه نه. آن قدرها بزرگ نیست!
چرا چرا! آگه از ته دلت بپرسند، می‌گی به اندازهٔ یک
کوهه... به نظرم خیال می‌کنی دماغم هم کجبه؟ چشم
چپم هم ترکیده؟
- تیل تیل
- نه نه هیچ همچه خیالی نمی‌کنم... راستی بگو ببینم
کی چشمت را ترکانده؟
- پری
- چشمم نترکیده. بی‌حیا! بیچاره! این چشمم از آن
یکی قشنگ‌تره، بزرگ‌تره، روشن‌تره، مثل آسمون
آبی است. گیسام را می‌بینی مثل ساقهٔ گندم طلایی
است؛ مثل طلای ناب می‌مونه؛ زلف‌هام آن قدر زیاده!
آن قدر زیاده! که روی سرم سنگینی می‌کنه، از اطراف
شانه‌هام پایین می‌ریزه. خرمن زلف را روی دستم
می‌بینی؟ (دو تا فیله موی نازک خاکستری رنگ روی دستش
دیده می‌شود.)
- تیل تیل
پری
- آره من چند تا دونه‌اش را می‌بینم.
چند تا دونه!... دسته دسته، حلقه حلقه، خرمن
خرمن، خرمن‌های طلایی رنگ؛ من می‌دونم که
بعضی‌ها می‌گن که موهای منو نمی‌بینند، اما گمان
دارم تو از آن اشخاص بدجنس و کور نباشی.
- تیل تیل
پری
- نه! من آن‌هایی را که زیر چارقدت قایم نشده می‌بینم.
باید آن‌هایی را هم که پنهان شده همین‌طور با جرئت
بینی. مردم خیلی عجیب و غریبند!... از وقتی که
پری‌ها مرده‌اند دیگه هیچی را نمی‌بینند و هیچی را
حس نمی‌کنند... خوبه که من همیشه آن چیزی که

چشم‌های کور را بینا می‌کنه با خودم همراه دارم. نگاه

کن چی چی از توی کیسه‌ام درمی‌آرم؟

... اوه! چه کلاه سبز قشنگی! این چیه این طور جلوش

می‌درخشه؟

تیل تیل

این همان الماسی است که همه چیز را نمایان می‌کنه.

پری

آه‌ها!

تیل تیل

آره کلاه را که سرت گذاشتی الماس را از راست

پری

به‌چپ کمی بچرخان، مثلاً این طوری، می‌فهمی؟

آن وقت این الماس روی برآمدگی جلوی سر که

هیچ‌کس نمی‌بینه فشار می‌آره و چشم‌ها را و می‌کنه.

آدم را اذیت نمی‌کنه؟

تیل تیل

نه آن‌هم سحرآمیزه. وقتی چرخاندی آن وقت آن‌چنه

پری

که در باطن موجوداته، آن‌چنه را که به‌چشم ظاهر

نمی‌شه دید می‌بینی؛ مثلاً روح نان، روح شراب، روح

فلفل...

روح قند را هم با این می‌شه دید؟

می‌تیل

(خشمگین) البته البته... می‌دوننی من از این سؤال‌های

پری

بی‌معنی هیچ خوشم نمی‌یاد. برای این‌که روح قند

بافایده‌تر از روح فلفل نیست؟... خوب، من آن چیزی

که می‌تونه برای جست‌وجوی پرندۀ آبی به‌شما کمک

بکنه بهتون می‌دم. گرچه می‌دونم انگشتی که آدم را

ناپدید می‌کنه یا قالیچه حضرت سلیمان بیشتر

به‌دردتون می‌خوره. اما کلید گنج‌های که آن‌ها را توش

گذاشته‌ام گم کرده‌ام... اوه! راستی نزدیک بود یادم بره.

وقتی الماس را این طور چرخوندی آن وقت یه چرخ دیگه بدهی گذشته را دوباره می بینی؛ یک چرخ دیگه، آینده را هم می بینی... این الماس ابزار عجیب و کارآمدی است، سروصدا هم نداره.

می ترسم پدرم از من بگیردش.

تیل تیل

نترس نمی بیندش تا وقتی که این روی سر توست هیچ کس نمی تونه ببیندش. می خواهی حالا یک دفعه امتحان کنی؟ (کلاه سبز را سر تیل تیل می گذارد.) حالا الماس را بچرخان. یه چرخ آن وقت...

پری

به محض این که تیل تیل الماس را می چرخاند تغییر ناگهانی غریبی در تمام موجودات حاصل می گردد. پری پیر فوراً دختر زیبایی می شود. دیوارهای کلبه رنگ آبی فیروزه به خود می گیرند. می درخشند. چون گوهرهای گوناگون چشم را خیره می نمایند. اثاثیه محقر اتاق زیبا و تابناک می شوند. میز چون مرمر می درخشد. صفحه ساعت دیواری چشمک می زند و می خندد. در صورتی که در جلو ساعت باز می شود و شماره های ساعت مانند فرشتگان دست یکدیگر را گرفته رقص کنان به صدای موسیقی آسمانی از آن جا خارج می شوند - تیل تیل فوق العاده متعجب و مبهوت آن ها را نشان می دهد و فریاد می کند.

اوه! این دخترهای قشنگ کی هستند؟ پری خانم.

تیل تیل

نترس این ها ساعت های زندگی تو آند، چون یه لحظه آزاد و پدیدار هستند و خوشحالی می کنند.

پری

چرا دیوارها این طور می درخشند؟ از قند ساخته

تیل تیل

شده‌اند یا از سنگ‌های قیمتی؟
 همهٔ سنگ‌ها مثل همنند، همه قیمتی هستند، منتهی
 بشر چند تا‌ش را بیش‌تر نمی‌بیند.

در موقع این سؤال و جواب تغییر و تبدیل موجودات
 ادامه دارد — روح نان به شکل مردهٔ ساده‌لوحی که
 به رنگ نان قبایی پوشیده و صورتش از آرد سفید شده
 با قیافهٔ مات از دیگ خارج می‌شود و دور میز
 می‌چرخد — آتش با صورت و لباس آتشی رنگ که به
 گوگرد درخشان آلوده شده دور میز عقب نان می‌دود و
 از زور خنده پیچ و تاب می‌خورد.

این مرد بدقیافه کیه؟
 وحشت نکن این روح نونه، این لحظه را که حقیقت
 فرمانروایی می‌کنه غنیمت شمرد و از توی دیگ،
 یعنی خانهٔ تنگ و تاریکش، بیرون آمده.

پس این جن قرمزپوش که بوی بد می‌ده، این کیه؟
 هیس! بلند حرف نزن می‌شنوه، این آتسه، خیلی
 بدخلقه.

سگ و گربه که پای گنجه خوابیده‌اند به دو شخص
 تبدیل می‌شوند. صورت اولی مثل بول‌دگ^۱ و دومی
 مانند گربه براق می‌باشد — سگ به طرف تیل تیل
 می‌دود با عجله و خشونت تیل تیل را می‌بوسد و
 نوازش می‌کند — گربه پشم‌های خود را شانه می‌زند
 دست و صورت خود را با آب دهن پاک می‌کند و با

دست سیل هایش را مرتب می‌نماید.

(زوزه می‌کشد، جست‌وخیز می‌کند. هر چیز جلوی اوست برمی‌گرداند، شلوغ می‌کند.) صاحب من! سلام! آقا کوچولوی من! حالت چه‌طوره؟ آخرش یه روزی آمد که می‌تونیم درست و حسابی با هم حرف بزنیم. من آن‌قدر چیزها داشتم که به‌تو بگم، هی عوعو می‌کردم: هی دُم تکان می‌دادم و تو نمی‌فهمیدی؛ اما حالا که می‌فهمی. آقا کوچولو! صاحب کوچولو! من خیلی تو را دوست دارم! خیلی دوست دارم! می‌خواهی روی دو پا بنشینم؟...

سگ

این آقا که کلهٔ سگ داره، این کیه؟

تیل تیل

عجب! مگه نمی‌بینی! این روح تیلو^۱ است که تو آزاد کرده‌ای.

پری

(به می‌تیل نزدیک می‌شود، دست دراز می‌کند، با احتیاط و تعارف زیاد به او دست می‌دهد.) بن‌زور مادموازل! امروز چه‌قدر خوشگل شده‌اید!

گره

بن‌زور مادموازل، این کیه؟

می‌تیل

شناختنش خیلی آسونه. این روح گربهٔ شما تیلت^۲ است، سلامت می‌کنه، ببوسش.

پری

(گربه را پس می‌زند.) من را هم ببوس. بگذار من هم صاحب کوچولوم را ببوسم. این صاحب کوچولو را هم می‌بوسم! همه را می‌بوسم. اوه! چه خوب. حالا

سگ

دیگه درست و حسابی بازی می‌کنیم. الان تیلت را
می‌ترسونم. عو! عو! عو!

اف! اف! آقا کنار برید من هیچ شما را نمی‌شناسم.

(سگ را با چوبش می‌ترساند.) می‌دونی چیه؟ ساکت باش
آن قدر ورجه ورجه نکن وگرنه برت می‌گردونم به
شهر خاهوشی تا آخر دنیا همون جا بمونی!...

دز این موقع در گوشۀ اتاق چرخ ریسمان‌بافی
به خودی خود به راه افتاده به تندی می‌چرخد و
به عوض ریسمان اشعه طلایی رنگ از نوک دوک
خارج می‌شوند و دور چرخ می‌چرخند، طرف دیگر
اتاق روح آب به شکل دختر زیبایی که گیوان
پریانش به اطراف بدن ریخته، ظریف و چابک، با
لباس‌های نیلی رنگ، از کوزه خارج می‌شود. راست
به طرف آتش می‌رود و به او حمله می‌کند.

این خانم که توی آب افتاده، این کیه؟

نترس این روح آبه.

پیاله شیر برمی‌گردد، از روی میز پایین می‌افتد،
می‌شکند، شیر روی زمین می‌ریزد و از جای آن دختر
سفیدپوشی، که از همه چیز می‌ترسد، برمی‌خیزد.

پس این خانم سفیدپوش ترسو، این کیه؟

این شیره پیاله‌اش را شکسته و بیرون اومده.

کله قند که پای گنجه گذاشته شده بزرگ می‌شود،
وسعت پیدا می‌کند و یک سر سفید از کاغذ بیرون
می‌آید. روح قند می‌خندد و به طرف می‌تیل می‌رود.

گره

پری

تیل تیل

پری

تیل تیل

پری

می تیل
 پری
 (مضطرب) این چی می خواد؟
 این هم روح قتده.
 می تیل
 پری
 البته جیش پر از آب نباته. هر بند انگشتش یک
 آب نباته.

چراغ می افتد، می شکند، شعله ور می شود، شعله زبانه
 می کشد و از میان آن دختر بسیار زیبای جوانی ظاهر
 می گردد.

تیل تیل
 می تیل
 پری
 تیل تیل
 پری
 او، این ملکه کجاست؟
 این حضرت مریمه؟
 نه، بچه های من! این روشنایی است (به شدت در می زند).
 (پریشان) بابام در می زنه. به نظرم صدای ما را شنیده.
 الماس را بیچرخان، از چپ به راست (تیل تیل ناگهان
 الماس را می چرخاند). یواش، نه این طور تند! او! دیگه
 کار از کار گذشت. تو الماس را آن قدر تند و ناگهان
 چرخانیدی که دیگه این ها فرصت ندارند توی
 جلدشان برند و خیلی اسباب زحمت خواهند شد!

همه به هم می ریزند. دیوارهای کلبه به حالت اول
 برمی گردد. همه می خواهند به عجله داخل جلدشان
 بشوند. آتش دیوانه وار عقب تنور می گردد. نان گریه
 می کند و زوزه می کشد.

پری
 نان
 چیه؟ چه خبره؟
 دیگه توی دیگ جا برای من باقی نمونده.

- پری چرا چرا! زودباش برو سر جات (باز در می‌زنند).
- نان نمی‌تونم نمی‌تونم. دیگه جا نیست. خودت بیا ببین.
- سگ (دور تیل تیل می‌چرخد.) صاحب کوچولوی من، من هنوز این جا هستم، هنوز می‌تونم حرف بزوم، هنوز می‌تونم تو را ببوسم، یک دفعه... یک دفعه دیگه... باز هم، یک دفعه دیگه...
- پری چه طور! تو هم هنوز بیرون مونده‌ای، هنوز این جا هستی؟
- سگ بخت من بلنده، من دیگه نتونستم به شهر خاموشی برگردم، دروازه خیلی زود و تند بسته شد.
- گربه من همین طور، حالا چه به سر ما خواهد آمد؟
- پری راستش من باید حقیقت را به همه تون بگم. تمام کسانی که در این سفر همراه بچه‌ها برندن، آخر راه خواهند مُرد.
- گربه کسانی که همراه بچه‌ها نرنند چه طور؟
- پری آن‌ها هم چند دقیقه بعد از سایرین خواهند مُرد.
- گربه (به سگ) بیا هر طور شده به جای خودمون برگردیم.
- سگ نه، نه! من نمی‌یام، من می‌خوام همراه صاحب کوچولوم برم، می‌خوام همش با او حرف بزوم.
- گربه احمق!
- نان (گربه کنان) من نمی‌خوام آخر سفر بمیرم، من می‌خوام هر چه زودتر برم تو دیگ.
- آتش (سرگردان دور اتاق می‌چرخد و وزوز می‌کند.) من هر چه می‌گردم تنورم را پیدا نمی‌کنم.

آب	من دیگه نمی تونم توی کوزه برم!
قند	من کاغذ و نخ قندم را پاره کردم!
شیر	من پیاله ام را شکستم!
پری	آخ! چه قدر این ها احمق هستند! چه قدر نفهم و ترسو هستند!... پس شما ترجیح می دید که توی جلد های زشت و تاریک تون زندگی کنید، توی تنور و دیگ و کوزه و کاغذ قند و پیاله برگردید و همراه این بچه ها، که به جست و جوی پرنده آبی می رند، نرید؟
همه	(به استنای سگ و روشنایی) بله، بله، همین الان، همین الان. من کوزه ام را می خوام؛ من تنورم را می خوام؛ من جلدم را می خوام؛ من دیگم را می خوام...
پری	(به روشنایی که در فکر است و به تکه های چراغ شکسته اش می نگرد.) تو چه طور روشنایی؟ تو چی میلته؟
روشنایی	من می خوام همراه بچه ها برم.
سگ	(خیلی خوشحال) منم همین طور، منم همین طور!
پری	چه بهتر. چه بهتر... ساکت... دیگه تموم شد. نمی شه از میدان در رفت دیگه هیچ کس حق انتخاب موندن یا برگشتن به جای خودش را نداره، همه باید با ما بیرون بیایند. اما تو، آتش، نزدیک هیچ کس نرو... (به سگ) تو هم سر به سر گریه نگذار؛ آب، تو هم جلو خودت را نگاه دار و سعی کن همه جا جاری نشی (باز به شدت در می زند).
نیل تیل	این دفعه دیگه بابام از رختخواب بیرون آمده، صدای پاش را می شنوم.
پری	همه از پنجره بیرون بریم. الان هم می ریم خونه من.

آنجا من همه را لباس مناسب می‌پوشونم و دستور سفر را می‌دم (به نان) قفسی را هم که پرندۀ آبی را در آن باید بگذاریم به دست تو می‌سپرم، نگه‌داری آن با تو است، زود زود! وقت را تلف نکنیم.

همه دست یک‌دیگر را می‌گیرند. اول روشنایی قرار دارد، بعد تیل تیل بعد می‌تیل بعد نان... همه دور سن آهسته دور می‌زنند و به آواز بم و خفه مثل این‌که صوت آسمانی‌ای به گوش می‌رسد، می‌خوانند:

رویم مرغ سعادت را به دام آریم - رویم مرغ سعادت
را به دام آریم - به دام آریم...

در این حال پنجره بزرگ می‌شود، یک یک از آن‌جا خارج می‌شوند، پنجره دوباره کوچک می‌گردد و به خودی خود بسته می‌شود، تاریکی دوباره اتاق و رختخواب بچه‌ها را فرا می‌گیرد، در طرف راست نیمه‌باز می‌شود، از لای در سرهای پدر و مادر نمایان است. بچه‌ها در رختخواب خود خوابیده‌اند.

پدر هیچی نیست، سوسک‌ها جیرجیر می‌کنند.

مادر بچه‌ها را می‌بینی؟

پدر البته. راحت خوابیده‌اند.

مادر آره. منم صدای خرخرشان را می‌شنوم.

در بسته می‌شود.

پردهٔ دوم

تابلو دوم

خانه پری

یک سرسرای عالی در کاخ پری «بری لون». ستون‌های
مرمر روشن با سر ستون‌های زرین و سیمین، پلکان،
نرده، سردر و غیره.
گربه، قند و آتش از ته من، طرف راست، از در اتاقی
که از آن جا نور زیاد قشنگی به سرسرا نفوذ می‌کند
خارج می‌شوند. آن اتاق صندوق‌خانه پری است –
گربه لباس «شا - بته»^۱ را پوشیده. قند یک جامه بلند
ابریشمی که نیم آن آبی کم‌رنگ و نیم دیگر آن سفید
است در بر دارد. آتش هم جامه بلند آتشی و
طلایی‌رنگ پوشیده است.

گربه
از این طرف، از این طرف من تمام سوراخ‌سنبه‌های
این کاخ را بلدم، این کاخ از «بارب بلو»^۲ به پری

۱. Chat Botté پهلوان قصه فرانسوی است.

۲. بارب بلو Barbe Bleue پهلوان افسانه معروفی است که مترلیک آن را به نام «آریان و
بارب‌بلو» به صورت پسر تئاتر درآورده.

بری لون ارث رسیده. تا وقتی بچه‌ها و روشنایی از دختر پری دیدن می‌کنند ما وقت را غنیمت بشمریم و از آخرین دقیقه آزادی‌مان استفاده کنیم. من مخصوصاً شما را گفتم به این گوشه خلوت بیایید تا به راحتی از سرنوشت آیتند و حاضر خودمون صحبت کنیم. همه حاضر هستند؟

سگ هم با لباس تازه‌اش از صندوق‌خانه پری بیرون آمد.

آتش سگ چه لباسی پوشیده؟

لباس پیشخدمتی، به او فقط این لباس می‌آید و بس، اصلاً جنساً حمله. بیایید خودمون را قایم کنیم. من ابدأ به سگ اطمینان ندارم. بهتره آن چیزی را که می‌خوام بهتون بگم او نشنوه.

دیگه فایده نداره. بو کشید ما کجا هستیم و راست داره می‌یاد این جا... آب هم لباسش را پوشیده از صندوق‌خانه بیرون آمد. اوه! چه قدر قشنگ شده! (سگ و آب داخل می‌شوند.)

نگاه کنید! نگاه کنید! چه لباس‌های قشنگی! این توری را ببینید! چه حاشیه قشنگی! تارش از طلاست! طلای خالص!

آتش (زیر لب) آب یادش رفته چترش را برداره...

آب چی می‌گی؟

آتش هیچی، هیچی.

آب من خیال کردم از یک دماغ گنده نیم سوخته حرف می‌زنی؟

- گرهه خوبه خوبه! با هم دعوا نکنیم ما برای کار مهمی این جا جمع شده ایم. خوب، دیگه فقط منتظر نون هستیم. کجاست؟
- سگ نون هی تو سر خودش می زد و دور صندوق خونه می چرخید که یک لباس مناسب برای خودش انتخاب بکند.
- آتش با آن شکم گنده و صورت بهت زده و وارفته ای که او داره چی می خواهید به هیکلش بیاد!
- سگ آخرش بعد از هزار دفعه این را بگذارد و آن را بردارد، یک لبادۀ ترکی پوشید و یک کله پیچ سرش گذاشت یک خنجر ترکی هم به کمرش بست.
- گرهه اینها، نون هم آمد. (نان با همان لباسی که سگ شرح داد داخل می شود قسمی که برای پرندۀ آبی معین شده در دست دارد.)
- نان خوب توی این لباس چه طورم؟ می پسندید؟
- سگ اوه! چه قدر قشنگی! چه قدر ملنگی! چه قدر جفنگی!
- گرهه (به نان) بچه ها هم لباس پوشیدند؟
- نان آره لباس پوشیدن بچه ها کاری نداشت. آقا تیل تیل نیم تنۀ قرمز، جوراب های سفید و شلوار کوتاه؛ یعنی لباس «پتی پوسه»^۱ را انتخاب کرد. می تیل خانم هم جامۀ «گرتل»^۲ و کفش های «ساندریون»^۳ را پوشید، اما پیدا کردن یک لباس مناسب برای روشنایی خیلی مشکل بود.

۱، ۲ و ۳. Grethel، Petit Poucet و Cendrillon پهلوانان سه افسانه مختلف فرانسوی

- گره
چرا؟
آنچه پری می‌گفت روشنایی بدون ابر بهتره، نباید هیچ لباسی تنش کرد. بهتره که برهنه بیرون بیاد.
- آتش
خوب بود یک حباب^۱ برآش می‌خریدند.
- نان
اما من به‌نام ذوات محترم عناصر و مواد اصلی جداً اعتراض کردم و گفتم: در این صورت من ابدأ حاضر نیستم درین سفر همراه روشنایی باشم.
- گره
خوب، پری چی جواب داد؟
- نان
هیچی چند تا چوب به‌سر و پکا و پهلوی من زد.
- گره
آن وقت؟...
- نان
آن وقت من راضی شدم. اما آخرش خود روشنایی خوشش نیامد بی‌لباس باشد و یک جامه مهتابی رنگ پوشید.
- گره
خوب بیش‌تر از این پرحرفی نکنیم، وقت می‌گذره. همه می‌دونیم علت این اجتماع چیه؛ و البته همه به‌گوش خودتان شنیدید که پری می‌گفت: آخر این سفر زندگی ما هم تمام می‌شه... من می‌گم به‌هر وسیله و هر قدر که ممکنه باید این زندگی را درازتر کرد. از طرف دیگه باید فکری برای بقای نسل خودمون و سرنوشت بچه‌هامون بکنیم.
- نان
آفرین! آفرین! حق با گرهه است.
- گره
گوش کنید ما حیوانات، اشیاء و عناصر اصلی هستیم،

همه ما دارای روحی هستیم که بشر هنوز آن را نشناخته و به آن دست نیافته و همین یک خورده استقلال هم که برای ما باقی مونده به همین جهت. اما اگر بشر درین سفر پرندۀ آبی را پیدا کنه کلیۀ اسرار بر او کشف می شه و هر چیز که تا به حال بر او نامعلوم بوده معلوم خواهد شد. آن وقت دیگه ما کاملاً در چنگال بی رحم بشر خواهیم افتاد... اما باید مخصوصاً بدونید آنچه را که شنیدید ابداً گفتار من نیست؛ بلکه رفیق قدیمی من «تاریکی» که پاسبان اسرار ازلی است به من خبر داده... پس سلامت و صلاح ما اینه که به هر قیمتی هست نگذاریم بشر این پرندۀ را پیدا کنه؛ گرچه در این کار جون بچه ها را به خطر بندازیم...

چی می گی؟ یک دفعه دیگه بگو ببینم چی می گی؟... ساکت! حالا نوبت شما نیست. مگه نمی دونی من درین جلسه رییس هستم؟

کی تو را رییس کرد؟ آگه این جا رییس بخواد منم.

(به آتش) ساکت! کی گفت تو اصلاً سر تو سرها بیاری؟

به تو چه! کی به تو اجازه داد به من ایراد بگیری؟

(مهربان و ملایم) اجازه بدید، اجازه بدید! حالا وقت

دعوا نیست، موقع بد موقعی است، پیش از هر چیز

باید با هم درباره موضوعی که مطرح است بحث

کنیم.

آفرین! آفرین! قند و سگ هر دو حق دارند.

سگ

نان

آتش

آب

آتش

قند

نان

- سگ
 یا! موضوع... مطرح... بحث... همه این حرف‌ها
 پوچه. من می‌گم بشر برتر از همه چیز، تموم شد. باید
 به او اطاعت کرد، باید هر چه می‌گه انجام داد. اگر
 حرف راستی هست همینه و بس. من فقط او را
 می‌شناسم. زنده‌باد بشر! چه زنده، چه مرده، ما برای
 بشر هستیم... بشر خدای ماست.
- نان
 آفرین! آفرین! من کاملاً با سگ هم عقیده هستم.
- گره
 (به سگ) به چه دلیل بشر خداست؟
- سگ
 دلیل نمی‌خواد، من بشر را دوست دارم، تموم شد. اگه
 بخواید بر ضد او توطئه بچینید من اول همه شما را
 خفه می‌کنم بعد می‌رم بهش خبر می‌دم.
- قند
 اجازه بدید، اجازه بدید! با اوقات تلخی صحبت
 نکنیم (به سگ) البته از طرفی حق با شماست. (به گره)
 البته از طرف دیگه شما هم بی‌حق نیستید، اما موضوع
 غامض است و باید بحث کرد.
- نان
 آفرین! آفرین! من با قند هم عقیده هستم.
- گره
 اجازه بدید. همه ما که این‌جا حاضر هستیم از آب و
 آتش، ماده و عنصر، حیوان و جماد، آیا همه ما اسیر
 زنجیر بشر بی‌رحم نیستیم؟ آن زمانی را که پیش از
 اقتدار بشر ظالم همه ما آزاد در روی زمین ولگردی
 می‌کردیم به یاد بیارید؛ در آن زمان فقط آب و آتش
 به تمام دنیا حکمرانی می‌کردند... ببینید حالا هر دوی
 آن‌ها به چه روز سیاهی افتاده‌اند. ما هم که باز ماندگان
 ضعیف و بی‌خون هولناک‌ترین درندگان هستیم... آه‌ها!...

هیچ خودتون را به آن راه نزنید... پری با روشنایی و بچه‌ها دارند می‌آیند. ببینید روشنایی هم طرف بشر را گرفته. او هم از بدترین دشمنان ماست. آمدند...

چه خبره همه تون این گوشه جمع شدید؟ مثل این که با هم شور و مشورت می‌کنید؟ باید زودتر راه بیفتید، من صلاح دونستم که سمت فرماندهی شما را به روشنایی بدهم او پیشوا و راهنمای شما خواهد بود، باید همان طور که از من اطاعت می‌کنید از او هم اطاعت کنید، چوب سحرکننده را هم به دست او می‌سپرم. بچه‌ها امشب به دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگشان که مرده‌اند می‌روند و شب را پیش آن‌ها می‌گذرانند؛ شما بیرون در منتظرشان باشید و هر چه برای مسافرت فردا، که البته طولانی خواهد بود، لازمه تهیه کنید... یا لا! بلندشید! زود راه بیفتید.

یا لا حرکت کنید... خانم پری خانم، همین پیش پای شما، من هم داشتم همین چیزها را بهشون می‌گفتم و مخصوصاً نصیحت می‌کردم که ما باید از جان و دل و وظیفه‌ای که به عهده ما گذاشته شده انجام بدیم... اما سگ مجال نمی‌داد من حرفم را بزنم...

(به گربه می‌پرد) چی می‌گه! صبر کن ببینم... (جلوی سگ را می‌گیرد) تیلو! راحت باش. بین آگه یک دفعه دیگه...

صاحب کوچولو! نمی‌دونی! نمی‌دونی این حروم زاده چی می‌گفت.

پری

گربه

سگ

تیل تیل

سگ

- تیل تیل
پری خفه شو!
ساکت! نون؛ تو امشب قفس را بده به تیل تیل، ممکنه
که پرندۀ آبی در دیار «گذشته» پیش اجدادشان پنهان
باشد، در هر صورت درین سفر هیچ فرصتی را برای
پیدا کردن پرندۀ آبی نباید از دست داد، با تو هستم،
نون! قفس کجاست؟
- نان این جاست، اجازه بدید، پری خانم (مثل یک ناطق)
حضار محترم! همه شاهد باشید، این قفس نقره‌ای که
به من سپرده شده بود...
- پری بسه! پرحرفی نکن! ما از این جا بیرون می‌ریم. بچه‌ها
از آن جا.
- تیل تیل ما تنها باید بریم؟
می تیل من گرسنمه.
تیل تیل منم همین طور.
- پری (به نان) سینه‌ات را وا کن و یک تکه از بدنت را برای
بچه‌ها ببر. (نان لباده را عقب می‌زند سینه خود را باز می‌کند و با
خنجری که به کمر دارد دو تکه نان می‌برد و به بچه‌ها می‌دهد.)
- قند اجازه بدید من هم یک آب‌نبات بهتون بدم (انگشتش را
می‌شکند و به بچه‌ها می‌دهد.)
- می تیل چه کار می‌کنه! انگشت‌هاش را می‌شکنه!
قند میل کنید خوش مزه است، آب‌نبات ترشه.
- می تیل راست می‌گه! چه خوش مزه است! باز هم داری؟
قند هر قدر بخواید.
- می تیل وقتی انگشتت را می‌شکنی دردت نمی‌یاد؟

فند
ابتداً بر عکس خیلی هم فایده داره؛ تا می شکنم جاش
درمی آد و این طور همیشه انگشت هام تازه و پاکیزه
است.

پری
بچه ها، زیاد نخورید، فراموش نکنید که الان پیش
پدر بزرگ و مادر بزرگتون شام خواهید خورد.

تیل تیل
مگه آن ها را می بینیم؟

پری
البته، همین الان.

تیل تیل
در صورتی که آن ها مُرده اند. چه طور ممکنه آن ها را
بینیم؟

پری
چه طور می خواهید آن ها مُرده باشند، در صورتی که
هنوز در خاطره شما زنده هستند و همیشه از آن ها یاد
می کنید؟... بشر این سر را هم مثل اسرار دیگه
نمی دونه!... در هر صورت شما امشب، با قدرت این
الماس، پدر بزرگ و مادر بزرگتون را می بینید؛ و
خواهید دید مرده هایی که زنده ها از آن ها یاد می کنند
به قدری خوش زندگی می کنند مثل این که اصلاً
نمرده اند.

تیل تیل
روشنایی هم با ما می یاد؟

روشنایی
نه، بهتره که بیگانه با شما نباشه و این دیدار کاملاً
خود مونی باشه. ازین گذشته مرا که دعوت
نکرده اند... من همان نزدیکی منتظر شما هستم.

تیل تیل
از کدام طرف باید رفت؟

پری
از آن طرف، ازین پله ها که بالا رفتید دروازه «دیار
یادگارها» نمایان می شه، همین که الماس را چرخاندی

یک درخت کهن می‌بینی که یک تابلو بهش آویزونه و
 روش نوشته شده «دیار یادگارها» این درخت درست
 جلو خونه پدر بزرگتونه. اما یادتون باشه که ساعت نه
 ریح کم برگردید. یادتون نره!! اگه دیر کنید همه کارها
 به هم می‌خوره.

درحالی که بچه‌ها از پله‌های مرمر بالا می‌روند،
 روشنایی، آب، نان، شیر و سایرین به نشانه بدرود
 دست تکان می‌دهند تا بچه‌ها به بالای پله می‌رسند.

پرده

تابلو سوم

شهر یادگاراها

تیل تیل و می تیل پای درخت.

درخت این جاست.

تیل تیل

تابلو هم روشه.

می تیل

نمی تونم بخونم صبر کن برم روی این ریشه، درسته.

تیل تیل

نوشته: «شهر یادگاراها».

این جا اول شهره؟

می تیل

آره، یک علامت گذاشته اند که معلوم می کنه این جا

تیل تیل

اول شهره.

پس پدر بزرگ و مادر بزرگمون کجا هستند؟

می تیل

پشت این میه. الان پیدا شون می کنم.

تیل تیل

تیل تیل من جلوی پام را نمی بینم، هوا آن قدر گرفته!

می تیل

(گریه می کند.) من سر دمه، دیگه نمی خوام جلوتر ازین

بیام، می خوام برگردم خونه.

نه! آن قدر مثل آب اشک نریز! خجالت نمی کشی!

تیل تیل

دختره گنده! نگاه کن، مه داره برطرف می شه. صبر کن
بینم پشت مه چیه.

همان طور که تیل تیل می گوید، مه حرکت می کند،
سبک و روشن می شود، متفرق می گردد، بخار
می شود. بعد در روشنایی که کم کم زیاد می شود یک
خانه دهقانی باصفا نمایان می گردد. عشقه از اطراف
دیوارهای آن پیچ خورده و بالا رفته. در و پنجره های
خانه بسته است. کندوی عمل در یک طرف حیاط.
گلدان گل جلو پنجره ها. بالای در خانه یک قفس
طرقه. نزدیک در یک نیمکت که روی آن یک دهقان
پیر و زنتش نشسته اند. گویا در خواب هستند.

نگاه کن! چی می بینی؟ پدر بزرگ و مادر بزرگمان...
آره، آره! درسته! خودشون هستند! خودشون!
صبر کن بینم، پس چرا حرکت نمی کنند؟ بیا پشت
درخت قایم بشیم ببینیم چی می شه.

تیل تیل
می تیل
تیل تیل

مادر بزرگ چشم هایش باز می شود، سرش را بلند
می کند، خمیازه می کشد، به پدر بزرگ که او هم کم کم
سرش بلند می شود نگاه می کند.

من خیال می کنم امروز دو تا نوه ما، که هنوز زنده
هستند، به دیدن ما می یاند.

مادر بزرگ

من هم خیال می کنم که آن ها به یاد ما هستند، برای
این که من امروز یک طور دیگه هستم و هی ساق پام
می خاره.

پدر بزرگ

من خیال می کنم که خیلی هم نزدیکند، برای این که

مادر بزرگ

- اشک خوش حالی جلوی چشم‌های من می‌رقصه.
پدر بزرگ نه، نه، هنوز خیلی دورند؛ برای این‌که من هنوز درست بیدار نشده‌ام.
- به تو می‌گم همین جا هستند برای این‌که من درست بیدار شده‌ام.
مادر بزرگ
- ما آمدیم، آهای پدر بزرگ! مادر بزرگ! ما آمدیم! ما آمدیم!
تیل تیل و می تیل پدر بزرگ
- می‌شنوی؟ نگاه کن! چی می‌بینی؟ نگفتم؟ من حتم داشتم که همین امروز می‌یاند.
پدر بزرگ
- تیل تیل! می تیل! تویی! تویی! (می‌خواهد جلو برود).
مادر بزرگ نمی‌تونم بدوم، این روماتیسم که دست از سر من ورنمی‌داره!
- منم نمی‌تونم، از وقتی که من از آن درخت بلوط افتادم، پای مرا بریدند و پای چوبی جاش گذاشتند.
پدر بزرگ دیگه نمی‌تونم درست راه برم.
- همدیگر را می‌بوسند.
- چه خوب قد کشیدی، تیل تیل!
مادر بزرگ
- می تیل را نگاه کن! چه موهای قشنگی؛ چه بوی خوبی می‌ده!
پدر بزرگ
- بگذار باز ببوسمتون! بیاید روی زانوی من.
مادر بزرگ
- پس من چی؟
پدر بزرگ
- نه، نه، اول من، اول من. خوب، نه و باباتون که خوبند؟
مادر بزرگ

تیل تیل خیلی خوب! وقتی ما از خونه بیرون آمدیم آن‌ها خواب بودند.

مادر بزرگ آخ چه قشنگند! چه پاکیزه‌اند! جوراب‌هاتون که پاره نیست؟ پیش ترها من خودم وصله می‌کردم. خوب چرا زود به زود به دیدن ما نمی‌آیید؟ آگه بدونید وقتی یکی به دیدن ما می‌یاد چه قدر خوش حال می‌شیم! اما شما سال به سال به یاد ما نمی‌افتید و ما هیچ کس را نمی‌بینیم.

تیل تیل ما نمی‌تونستیم. این دفعه هم پری ما را...
مادر بزرگ ما همیشه این‌جا منتظر دیدار زنده‌ها هستیم، اما زنده‌ها آن قدر دیر دیر به یاد ما می‌افتند... صبر کن بیینم دفعهٔ آخری که این‌جا آمدید کی بود؟... (به پدر بزرگ) تو یادت نیست؟... هاه! شب یکشنبهٔ آخر سال.

تیل تیل یکشنبهٔ آخر سال! نه، من خوب یادمه که آن شب هیچ بیرون نیامدیم برای این که زکام بودیم.

مادر بزرگ لازم نیست بیایید. به یاد ما که بودید؟
تیل تیل آره.

مادر بزرگ خوب هر وقت که شما به یاد ما می‌افتید، ما بیدار می‌شیم و شما را می‌بینیم.

تیل تیل چه طور؟ همین قدر که ما از شما یاد کنیم؟...
مادر بزرگ البته، البته. خودت که می‌دونی.

تیل تیل نه من هیچ نمی‌دونم.

مادر بزرگ چه طور نمی‌دونی؟ (به پدر بزرگ) آخ! این بالاسری‌ها

چه قدر احمق هستند! هنوز نمی‌دونند که... البته خودشان که ندونند یاد بچه‌هاشون هم نمی‌تونند بدند.

پدر بزرگ زمان ما همین طور بود. یادت نیست؟ زنده‌ها خیلی بی‌خیالند.

تیل تیل خوب شما همیشه خوابید؟
پدر بزرگ آره، بیش‌تر در خوابیم و منتظریم که یاد زمینی‌ها ما را بیدار بکنه. آخ!... وقتی زندگی به آخر می‌رسه خواب خوب چیزیه! اما خیلی لذت داره که آدم گاه‌گاهی هم بیدار بشه.

تیل تیل پس شماها همچین درست‌درست هم مُرده‌نیتید؟
پدر بزرگ چی می‌گی؟ چی گفت؟ حرف‌های تازه می‌گی، ما نمی‌فهمیم. این‌که گفتی تازه درآمده؟ اختراع جدید زمینی‌هاست؟

تیل تیل چی «مُرده»؟
پدر بزرگ آره، آره. همین. یعنی چه؟

تیل تیل یعنی که دیگه آدم زنده نیست.
پدر بزرگ آخ! چه قدر این زمینی‌ها احمقند!

تیل تیل خوب این‌جا خوش می‌گذره؟
پدر بزرگ آره، آره، بد نیست.

مادر بزرگ اگر شماها زود زود به دیدن ما بیاید به ما خیلی خوش‌تر می‌گذره. راستی، تیل تیل، یادت می‌یاد؟ آن‌دفعه آخری که آمده بودی یک نون شیرینی خوبی با مربای سیب پخته بودم؛ تو آن قدر خوردی که

نزدیک بود ناخوش بشی.

تیل تیل

چی می‌گی! من بیش‌تر از یک‌ساله که مربا نخورده‌ام.
اصلاً امسال سیب نبود.

مادر بزرگ

پرت نگو، این‌جا همیشه سیب هست.

تیل تیل

اما به‌نظرم با سیب‌های دیگه خیلی فرق داره.

مادر بزرگ

هیچ فرق نداره، همان‌طور که من تو را مثل پیش
می‌بوسم...

تیل تیل

صبر کن بیینم! مثل این‌که شماها هیچ فرق نکرده‌اید!
مثل همان وقت‌ها هستید! خوشگل‌تر هم شدید.

پدر بزرگ

ما دیگه ازین پیرتر نمی‌شیم؛ همین‌طور می‌مونیم. اما
شما هی بزرگ‌تر می‌شید. آن‌دفعه شب یکشنبه آخر
سال که این‌جا آمده بودید من قدت را اندازه گرفتم و
روی چارچوب در نشان گذاشتم. بیا این‌جا بیینم
تیل تیل، درست و ایسا... آه‌آه! چهار انگشت! چهار
انگشت هم چرب‌تر! تو بیا بیینم می‌تیل... چهار
انگشت و نیم!... عجب! چه کودی پاتون می‌ریزند که
این‌طور قد می‌کشید!

تیل تیل

(به اطراف خود نگاه می‌کند.) همه چیز مثل آن وقت‌ها
به‌جای خودش مونده! اما مثل این‌که همه چیز
قشنگ‌تر شده!... اوه! ساعت دیواری که من عقربکش
را شکتم!

پدر بزرگ

این‌هم همان ظرف آش‌خوری است که تو دسته‌اش
را شکستی.

تیل تیل

!

پدر بزرگ این هم آن درخت آلو که تو، هر وقت من خونه نبودم، بالاش می رفتی. ببین همیشه همان آلوهای قشنگ را داره.

می تیل اما از پیش ها قشنگ تر شده!
تیل تیل طرقة هم همین طور توی قفس مونده. آیا مثل پیش می خونه؟

طرقة شروع به چه چه زدن می کند.

مادر بزرگ ببین، همین که کسی به یادش می افته شروع می کنه.
تیل تیل ناگهان متوجه می شود که طرقة آبی رنگ است.

تیل تیل اوه! رنگش آبی است... پس این همان پرندهٔ آبی است که من باید برای پری ببرم. ببین، این این جاست و شما هیچی نمی گید، اوه! چه قدر رنگش آبی است!... آبی!... آبی. این را بدید به من.

پدر بزرگ اگه آن قدر دوستش داری...
مادر بزرگ وردار. به چه درد ما می خوره. همیشه خوابه، هیچ آواز نمی خونه.

تیل تیل بگذار بگذارمش توی قفس خودم... راستی قفس کجاست؟ آه، یادم افتاد پشت درخت گذاشتم (قفس را می آورد). خوب، راستی راستی مال من؟ می دید؟ اگه بدونید پری چه خوش حال می شه. روشنایی هم همین طور.

پدر بزرگ خیلی خوب ببرش، اما می دونی من هیچ نمی تونم

بہت اطمینان بدم کہ پشت بمونہ چون خیال نمی‌کنم
دیگہ این حیوان بتونہ بہ زندگی بالاسری‌ها عادت
بکنہ، می‌ترسم از دستت دربرہ و با اولین باد مساعد
برگردہ همین جا، در ہر صورت حالا بگذار و بیا بریم
گامون را ببینیم.

تیل تیل

پدر بزرگ

کندوہا را ببین! زنبورہا چہ طورند؟
خیلی خوب، آن‌ها ہم دیگہ، بہ قول شماہا، زندہ
نیستند، اما خوب کار می‌کنند.

تیل تیل

می‌بینم عسل‌شان چہ بوی عطری می‌دہ! کندوہا باید
پر از عسل باشند، برای این کہ تو جنگل آن قدر
گل‌های قشنگ هست کہ آدم حظ می‌کنہ! راستی
خواہرهای ما کہ مردہ‌اند آن‌ها ہم این جا هستند؟
ہا راستی برادرہامون کجا هستند؟

می تیل

فوراً ہفت بچہ قد و واقدا از خانہ بیرون می‌آیند.

مادر بزرگ

نگاہ کنید! نگاہ کنید! ہمین کہ کسی از آن‌ها یاد بکنہ،
یا از آن‌ها حرف بزنہ، زود پیداشون می‌شہ.

تیل تیل و می تیل جلوی بچہ‌ها می‌دوند، یکدیگر را
می‌بوسند، می‌چرخند، می‌رقصند، فریاد شادی
می‌کشند.

تیل تیل

اوہ! پیرو^۱ را نگاہ کن (زلف‌های یکدیگر را می‌گیرند).
می‌خواہی مثل آن وقت‌ها با ہم کشتی بگیریم؟...

ربر^۱ را ببین... ژان^۲ فرقه‌رات کجاست؟... مادلن...
پیرت... پلین... ریکت...

ریکت را ببین، هنوز چار دست و پاره می‌ره.
آره، دیگه همین قد می‌مونه. از این بزرگ‌تر نمی‌شه.
(سگ راکه دور او می‌چرخد می‌بیند.) کی کی؟! کی کی! دمش
را من با قیچی بُریدم همین‌طور مونده! این هم هیچ
ریختش عوض نشده!

بله، این جا هیچ چیز عوض نمی‌شه.
پلین هنوز همین‌طور زخم روی دماغش مونده!
آره، هر کاری می‌کنم خوب نمی‌شه.
نگاه کن، چه رنگ و روی خوبی دارند! چه چاق و
سفید هستند! چه گونه‌های سرخی! معلوم می‌شه
خوب می‌خورند و می‌خوابند.

از وقتی که این جا آمده‌اند حال‌شون از پیش خیلی
بهبتره. این جا ناخوشی و زحمت وجود نداره. دیگه
جار و جنجالی در کار نیست. (ساعت توی اتاق ساعت
هشت را می‌زند.) این صدا چیه؟

نمی‌دونم به نظرم ساعته.
ممکن نیست. آن دیگه زنگ نمی‌زنه.
برای این‌که ما هیچ‌وقت به یادش نیستیم. کلام یک از
شما به یاد ساعت افتاد؟
من. من. چه ساعتیه؟

می‌تیل

مادر بزرگ

تیل تیل

پدر بزرگ

تیل تیل

مادر بزرگ

تیل تیل

مادر بزرگ

پدر بزرگ

مادر بزرگ

پدر بزرگ

تیل تیل

پدربزرگ نمی دونم. من دیگه عادت به ساعت ندارم. هشت دفعه زنگ زد. به نظرم، آن طور که بالاسری هامون می گن، ساعت هشت باشه.

تیل تیل آخ! روشنایی ساعت نه ربع کم منتظر ماست. پری این طور دستور داده. ما باید بریم.

مادر بزرگ موقع شام؟ به، مگه من می گذارم شام نخورده بیرون بری... یالا... یالا... زود شام بیاریم من مخصوصاً یک سوپ کلم خوب و یک نان مربایی با مربای آلو پخته ام.

تیل تیل خوب حالا که من پرندۀ آبی را گیر آوردم اگر چند دقیقه هم دیر بشه چه اهمیت داره؟ از اول این سفر تا حالا ما سوپ کلم نخورده ایم... توی هتل های سر راه پیدا نمی شه. منم که آن قدر دوست دارم.

مادر بزرگ شام حاضره. یالا، بچه ها، بیاید پیش...

پدربزرگ و مادر بزرگ با تمام بچه ها در حالی که شادی می کنند و یکدیگر را پس می زنند دور میز می نشینند.

تیل تیل (تند تند می خورد.) چه خوبه! چه خوبه! چه خوشمزه است! من بازم می خوام!... بازم می خوام. (با قاشق محکم روی بشقاب می زند.)

پدربزرگ یواش! بشقاب را می شکنی. ببین تو هنوز چه قدر بی تربیت هستی!

تیل تیل من بازم می خوام... بازم می خوام (قاشق را می شکند.)
مادر بزرگ ببین، ببین چه کار می کنی.

- پدر بزرگ (یک سیلی به او می زند.) بیا! دیخور! دیخور!... بسته؟
تیل تیل (پس از یک لحظه سکوت - با شادی) وقتی هم که زنده بودی
همین طور به من سیلی می زدی. چه خوبه! چه خوبه!
پدر بزرگ باز هم بزَن بگذار بیوسمت. (به گردن پدر بزرگ می پرد.)
خوبه. خوبه. آگه باز هم می خواهی بگو.
ساعت هشت و نیم را می زند.
- تیل تیل (از جامی پرد.) آخ! هشت و نیم! می تیل زودباش، دیر
می شه.
- مادر بزرگ چه خبره این طور دستپاچه هستید؟ خونه آتش
نگرفته که می خواهید این طور فرار کنید. آن قدر دیر
به دیر این جامی آید، حالا هم که آمدید...
- تیل تیل نه. نه. دیر می شه. روشنایی منتظر ماست. من قول
دادم سر ساعت آن جا باشم... می تیل، زودباش، بجنب...
پدر بزرگ آخ! این زنده ها با این کارهای دستپاچگی و
فوری شان نمی دونم چه کار می خوان بکنند... کجا را
می خوان بگیرند...
- تیل تیل شب به شما خوش، بابا... شب به شما خوش، مادر...
بچه ها، شب به همه شما خوش (یکی یکی را می بوسد.)
پیرو... ربر... پلین... مادلن... ریکت... کی کی ما دیگه
نمی تونیم این جا بمونیم... گریه نکن مادر، گریه
نکن... بازم می آییم.
هر روز بیاید.
- مادر بزرگ آره. آره. هر وقت تونستیم می آییم.
تیل تیل

مادر بزرگ دل خوشی ما همینه... اگه بدونی چه خوبه وقتی
شماها از ما یاد می کنید.

پدر بزرگ این جا سرگرمی دیگری به غیر از این نداریم.

تیل تیل زود. زود. می تیل راه بیفت... قفس کو؟ پرندۀ کجاست؟

پدر بزرگ (قفس را به او می دهد.) بیا... این قفس... اما می دونی هیچ

نمی توئم به تو قول بدم که این همان پرندۀ ای باشه که
تو می خواهی...

تیل تیل و می تیل

شب خوش... کسب به همه شما خوش.

شب خوش تیل تیل... شب خوش می تیل... ما را

بچه ها

فراموش نکنید. زود زود به دیدن ما بیایید.

همه دستمال تکان می دهند. آواز خدا حافظی

می خوانند. تیل تیل و می تیل آهسته دور می شوند

کم کم دوباره مه فضا را می گیرد. صداها کم کم خفه

می شود. تاریکی جای روشنایی را می گیرد. عقب

به کلی تاریک می شود. تیل تیل و می تیل تنها نزدیک

درخت دیده می شوند.

تیل تیل

از این طرف می تیل.

می تیل

روشنایی کجاست؟

تیل تیل

نمی دونم... (نگاهش به قفس می افتد، فریاد می کشد.) آخ!

نگاه کن، نگاه کن، این پرندۀ آبی نیست... رنگش

برگشت. به کلی سیاه شد...

می تیل

تیل تیل، برادر کوچولو، دست مرا بگیر. من می ترسم!

سردمه! می ترسم!

پردہٴ سوم



تابلو چهارم

کاخ تاریکی

یک تالار بزرگ، عجیب، باشکوه، اسرارآمیز، شبیه یک ضریح بزرگ؛ یا نظیر پرستش‌گاه‌های یونانی یا مصری. دیوارهای تالار مثل این‌که از فلز سیاه است. تالار دارای ستون‌های بلند و بزرگ سر ستون‌ها و زینت‌های دیگر که همه از مرمر سیاه، طلا و آبنوس ساخته شده، می‌باشد و از جلو به عقب بالا می‌رود به طوری که کف آن به سه قسمت شده و هر قسمت به قسمت بالاتر به وسیله چند پلکان راه دارد. در چپ و راست تالار، بین ستون‌ها، درهای بزرگ که از برنز تیره ساخته شده قرار دارند. عقب تالار یک در بسیار بزرگ، که از مفرغ است و اطراف آن حجاری‌های باشکوه قرار دارد، دیده می‌شود. نور ضعیفی که از درخشندگی ستون‌های مرمر سیاه و آبنوس تولید شده تالار را روشن می‌نماید.

موقعی که پرده بالا می‌رود تاریکی به شکل پیرزنی که لباس بلند سیاه پوشیده روی صندلی خود، بین دو

بچه، نشسته. یکی از بچه‌ها به شکل رب‌النوع عشق و تقریباً برهنه، زیر لب می‌خندد و خواب است. دیگری سر تا پا پوشیده بی حرکت ایستاده. گربه داخل می‌شود.

گره
خیلی خسته است و روی پله‌ها می‌افتد. منم. ننه تاریکی. از خستگی مُردم.

تاریکی
چته، بچه من؟ رنگت پریده، ضعیف شده‌ای. از سر دمت تا نوک سیلت گلی شده... به نظرم باز زیر ناودان یاروی پشت بام یا یک گربه غریبه دعوات شده؟

گره
نخیر، ننه تاریکی. کاش همه درد دلم همین بود. شما هیچ خبر ندارید که اسرار ما در خطر. آن قدر بهتون بگم که روز مرگ ما رسیده. من به هزار زحمت یک دقیقه یواشکی دررفتم و زودتر خودم را این جا رسوندم که خبرتان کنم... اما گمان نمی‌کنم دیگه فایده داشته باشه.

تاریکی
چته باز؟ چه پیش آمده؟
گره
از تیل تیل پسر هیزم‌شکن و الماس که البته خبر دارید.

تاریکی
آره.
گره
خوب، الان توی راهه. داره می‌آد این جا که پرندۀ آبی را از شما بگیره.

تاریکی
مگه هنوز پیدا نکرده؟
گره
نه هنوز، اما اگه ما جلو را ول کنیم و کار را آسان بگیریم؛ همین الان پیداش می‌کنه. حالا پس خوب گوش بدید: روشنایی که طرف بشر را گرفته و علم دار

معرکه شده و به همه ما خیانت می‌کنه، تازگی فهمیده که یگانه پرنده آبی حقیقی همان پرنده یگانه‌ای که می‌تونه در روشنایی روز زندگی بکنه، این‌جا، بین پرنده‌های آبی خیالی که خوراک‌شان نور ماهه؛ و اگر آفتاب را ببینند می‌میرند پنهانه. روشنایی چون می‌دونه که خودش هرگز نمی‌تونه از چارچوب در قصر شما پاش را تو بگذاره، بچه‌ها را به این‌جا فرستاده؛ و چون شما هیچ‌چیز جور نمی‌تونید جلوی بشر را بگیرید که در صندوق‌خانه‌های اسرار شما را وانکنه این‌است که نمی‌دونم چی به سر ما خواهد آمد. در هر صورت، اگر بدبختی بزنه و بشر پرنده آبی را پیدا کنه ما همه نابود خواهیم شد.

تاریکی

آخ! پروردگارا! بسین در چه روزگاری زندگی می‌کنیم؟ من دیگه یک دقیقه راحت ندارم! دیگه از دست بشر نه روزم را می‌فهمم نه روزگارم را! از چند سال پیش به این طرف دیگه نمی‌فهمم خیال بشر چیه! نمی‌فهمم بشر چرا آن قدر دیوانه شده! به کجا می‌خواد بره! به کجا می‌خواد برسه! کجا را می‌خواد بگیره! آن قدر فضوله که می‌خواد از همه چیز سردر بیااره! خودش را نخود هر آشی می‌کنه! تا به حال سه یک اسرار مرا فهمیده. هیچ کدام از «وحشت»های من دیگه جرئت نمی‌کنند از زیر زمین هاشان بیرون بیانند. همه «شبح»ها و دیوها و غول‌های من فرار کرده‌اند. بیش تر «ناخوشی»های من حال‌شان خوب نیست...

گرچه

خبر دارم، ننه تاریکی. می‌دونم... روزگار بد
روزگاری است و ما برای جنگ با بشر تقریباً تنها
مانده‌ایم... صبر کنید... گوش بدید. اینها... آمدند...
صدایشان را از دور می‌شنوم. می‌دونید باید چه کار
کرد؟ چون این‌ها بچه هستند باید از اول همچو
ترساندشان که دیگه هیچ جرئت نکنند آن در ته را، که
در آشیانه پرندۀ هاست، واکنند. باید کاری کنیم که
اسرار همین زیرزمین‌های جلو، آن قدر بترساندشان
که خیال پرندۀ آبی از کله‌شان در بره...

تاریکی

(گوش می‌دهد) همه‌ی زیادی می‌شنوم، مگه
چند نفرند؟

گرچه

بچه‌ها دو تا بیش تر نیستند بقیه از رفقا مون هستند:
نون، قند، سگ، آب چون ناخوش شده نتونست بیاد،
آتش هم چون با روشنایی قوم و خویشه نیامد...
به غیر از سگ که بر ضد ماست، دیگران همه از رفقا
هستند. (تیل تیل، می تیل، نان، قند و سگ داخل می‌شوند). از
این طرف، ارباب بزرگوار، من سعی کردم پیش از شما
خودم را این جا برسانم که تاریکی را از ورود شما
خیردار کنم. تاریکی هم تا حالا با بی صبری منتظر
شما بود، اما باید ببخشیدش، چون ناخوشه نتوانست
تادم در جلو شما بیاد و از شما استقبال کنه.

تیل تیل

روز خوش، ننه تاریکی!

تاریکی

(وهن زده و خشمگین) چی چی! روز خوش! نمی فهمم

چی می‌گی. هیچ نمی‌دونی با کی حرف می‌زنی! بهتر

- بود به من می گفتی: شب خوش...
تیل تیل
بیخشید، ننه تاریکی! ملتفت نبودم... خوب، اینها
بچه های شما هستند؟ چه خوشگلند!
تاریکی
آره، این یکی اسمش «خواب» است.
تیل تیل
چرا آن قدر چاقه؟
تاریکی
برای این که زیاد می خوابه.
تیل تیل
آن یکی کیه؟ چرا خودش را این طور پیچیده؟ راستی
چرا صورتش را همچو پوشانده؟ مگه ناخوشه؟
تاریکی
اسمش چیه؟
تاریکی
این خواهر «خواب» است... بهتره که اسمش را نبرم.
تیل تیل
چرا؟
تاریکی
برای این که هیچ کس دوست نداره اسم او را بشنوه...
خوب، از چیز دیگه حرف بزنیم... گریه به من
می گفت که شما می آید برای این که پرنده آبی را پیدا
کنید...
تیل تیل
بله، ننه تاریکی... البته با اجازه شما... ممکنه بگید
کجاست؟
تاریکی
مگه من می دونم کجاست!... آن قدر می تونم بهتون
بگم که این جا نیست. من هم هرگز ندیدمش.
تیل تیل
چرا، چرا، روشنایی به من گفت که این جاست و
روشنایی هم حرف هاش بیهوده نیست... ممکنه
کلیدها تون را به من بدید؟
تاریکی
عجب! بچه من، تو خیال می کنی هر کس پاش را از
این در تو گذاشت و به من گفت روز خوش؛ منم

صاف کلیدهام را می گذارم کف دستش؟ بدان که من پاسبان تمام اسرار طبیعت هستم. مسئول نگه‌داری این اسرارم و به من قدغن شده کلیدهام را به هیچ‌کس ندم... مخصوصاً به بچه...

تیل تیل با همهٔ این حرف‌ها، شما حق ندارید، اگر بشر کلیدها را خواست ندید. من می‌دونم.

تاریکی کی این خبر خوش را بهت داد؟

تیل تیل روشنایی...

تاریکی آخ، روشنایی! روشنایی! فضول را بردند جهنم گفت

هیزمش تره... آخرش روشنایی دست ازین خبرچینی هاش ورنمی‌داره؟ نه؟

سگ صاحب کوچولو، می‌خواهی من به‌زور ازش بگیرم؟

تیل تیل خفه‌شو! آروم باش! مؤدب باش! (به‌تاریکی) خوب، نه تاریکی خواهش می‌کنم کلیدها را بدید.

تاریکی به چه نشانی؟ نشانی بهت ندادند؟

تیل تیل (کلاهش را نشان می‌دهد.) الماس...

تاریکی بگیر این کلید همهٔ درها را وامی‌کنه... اما اگه جونت

به‌خطر افتاد بدا به‌حالت. دیگه به‌من مربوط نیست. من ضامن بهشت و دوزخش نیستم.

نان (با ترس) مگه خطرناکه؟

تاریکی خطرناک؟... آن‌قدر بدونید که اگه یکی ازین درهای

برنزی به‌روی پرتگاه ابدی وابشه، من خودم نمی‌دونم چه‌طوری خودم را نجات بدم. این‌جا دور

تا دور این اتاق، توی هر یک ازین سرداب‌های

سنگی؛ کلیهٔ بدی‌ها، همهٔ بلاها، تمام ناخوشی‌ها، تمام وحشت‌ها و مصیبت‌ها، تمام اسراری که از اول دنیا تا حالا باعث تلخی زندگی هستند جمعند... نمی‌دونید من و «سرنوشت» به چه زحمتی آن‌ها را توی این سرداب‌ها زندانی کرده‌ایم... نمی‌دونید حالا هم برای نظم و ترتیب این جا و نگه‌داری و سرپرستی این اشخاص، که هیچ نظم و ترتیب سرشون نمی‌شه، با چه مشقت‌هایی روبه‌رو هستیم، خودتون می‌دونید که وقتی یکی از این‌ها از این جا از دست من درمی‌ره و روی زمین می‌آد چه آتشی برپا می‌کنه...

اجازه بدید، ننه تاریکی. لازم است به‌شما بگویم که نگه‌داری این دو بچه را به‌واسطهٔ سن و سالم، به‌واسطهٔ تجربه‌های زیاد و فداکاریم به‌من سپرده‌اند^۱... به‌این جهت اجازه می‌خواهم از شما یک سؤال کنم.

نان

بفرمایید.

تاریکی

می‌خوام بدونم اگه خدای نخواستہ خطری پیش بیاید از کجا باید فرار کرد؟

نان

اگه خطری پیش بیاد برای هیچ‌کس راه فرار نیست.

تاریکی

خوب از این در شروع کنیم... پشت این در چیه؟

تیل تیل

به‌نظم شیخ‌ها و موجودات خیالی باشند... خیلی وقته من این در را وانکرده‌ام.

تاریکی

۱. البته زندگی جمعی بشر به‌واسطهٔ خوراک است... در سراسر این پیس از این کنایه‌ها (Symbols) فراوان است.

تیل تیل
 نان
 الان می بینیم (به نان) قفس را گم و گور نکنی، بیا جلو.
 راستش، خیال نکنید من می ترسم... اما بهتر نیست که
 در را وانکنیم و از سوراخ کلید نگاه کنیم؟
 عقیده شما را نپرسیدم.
 تیل تیل
 می تیل
 من می ترسم. من می خوام برگردم خونه. قند
 کجاست؟
 من این جا هستم مادموازل. گریه نکنید. الان یک
 آب نبات بهتون می دم.
 قند
 تیل تیل
 بسه دیگه! ساکت!

کلید را می چرخاند و آهسته در را باز می کند فوراً پنج
 شش «شبح» با هیكل های مختلف و عجیب و غریب
 بیرون می آیند - نان از ترس قفس را می اندازد و یک
 گوشه پنهان می شود. تاریکی یکی یکی شبح ها را
 می گیرد؛ داخل سرداب می کند و فریاد می زند.

تاریکی
 زود، زود. در را ببند. در را ببند. الان همشون
 می ریزند بیرون آن وقت هیچ کس نمی تونه آن ها را
 گیر بیاره... خیلی وقته که این در وانشده، آن ها هم
 توی سرداب کسل می شنند. از وقتی که بشر دیگه به
 این شبح ها اهمیت نمی گذاره تا به حال این در
 وانشده... (به کمک شلاقش که یک مار است آن ها را به طرف
 سرداب می راند و داخل سرداب می کند.) یالا!... آهای با من
 کمک کنید. برو... از این طرف. از این طرف.
 تیل تیل
 مگ
 تیلو، یالا کمک کن.
 عو! عو! عو!

- تیل تیل
نان
نون کجاست؟
این جا... من جلو در ایستاده‌ام که فرار نکنند.
- تاریکی
تیل تیل
یکی از شیخ‌ها به طرف نان می‌رود، نان فریاد می‌کشد
و فرار می‌کند.
- تاریکی
تیل تیل
(به چند شیخ) یالا از این طرف! (به تیل تیل) تارفت تو زود
در را ببند، یالا. شما می‌دونید که فقط شب یکشنبه
آخر سال بیرون می‌آیید. (در را می‌بندد.)
(جلو در دیگر) پشت این در چیه؟
- تاریکی
تیل تیل
می‌خواهی چه کنی؟ من بهت گفتم که پرنده‌آبی هرگز
این جا نیامده و من هم نمی‌دونم کجاست... خوب آگه
دلت می‌خواه واکن ببین... این جا سرداب
«ناخوشی» هاست.
- تیل تیل
تاریکی
این‌ها هم خطرناک هستند؟ نباید در را زیاد وا کرد؟
چرا، چرا، واکن. چارطاق کن. بیچاره ناخوشی‌ها
هیچ‌کدام حالشون خوب نیست! همشون بدبخت
شده‌اند! بشر چند وقته یک جنگی با این‌ها می‌کنه که
آن سرش ناپیداست! مخصوصاً از وقتی که میکروب
کشف شده... واکن ببین.
- تیل تیل
تاریکی
(در باز می‌کند.) هیچ‌کدام بیرون نمی‌یاند!
من که بهت گفتم همه ناخوشند. همه‌شون
دماغ‌سوخته و بی‌حوصله هستند. طیب‌ها به این‌ها
هیچ روی خوش نشان نمی‌دهند. خوش رفتاری
نمی‌کنند... برو تو، برو نگاه کن.

تیل تیل داخل می‌شود و فوراً بیرون می‌آید.

تیل تیل

نه، نه، پرندۀ آبی این جا نیست. ننه تاریکی، ناخوشی هاتون همه ناخوشند. آن قدر ضعیف و رنگ پریده‌اند که هیچ کدام سر بلند نکردند به من نگاه کنند! (یک ناخوشی کوچک، ساغری نمودی بپا، گل و گردن بیچیده بیرون می‌آید.) اوه! یکی شان بیرون آمد. این کدام یکیست؟

تاریکی

هیچی. این از همه کوچک تره است. این زکامه، دکترها با این کم تر سر به سر می‌گذارند. به همین جهت حالش از آن‌های دیگه بهتره (به زکام) برو... بدو حالا موقع بیرون آمدن تو نیست... زمستان. زمستان.

زکام سرفه کنان، عطسه زنان دماغش را می‌گیرد و داخل سرداب می‌شود. تیل تیل در را می‌بندد.

تیل تیل

(جلو در دیگر) خوب، این یکی؟ این در به کجا وامی شه؟

تاریکی

آهای! احتیاط کن! جلو نرو! این سرداب جنگ هاست. بدان که آن‌ها روز به روز قوی تر و غضبناک تر می‌شند و آگه یکی از آن‌ها فرار بکنه عاقبت کار را شیطان می‌دونه... بیایید همه جلو در جمع بشید آگه خواستند بیرون نیاند نگذارید.

تیل تیل با احتیاط در را نیمه باز می‌کند هیولای جنگ دیده می‌شد. یک مرتبه در را فشار می‌دهد و فریاد می‌زند.

- تیل تیل زودا! فشار بدید! دارند می یاند! دارند فشار می دندا! می خواهند در را واکنند!
- تاریکی نگذارید! فشار بدید! یالا! نون، فشار بده! آخ! چه پرزور هـتند! ببندید، ببندید! (در بسته می شود). دیدی؟...
- تیل تیل چه قدر وحشی هستند! خیال نمی کنم پرنده آبی پیش آن ها باشه؟
- تاریکی البته که نیست. اگه گیرش بیارند پاره پاره اش می کنند... خوب دیگه به... دیدی که پرنده آبی این جا نیست؟
- تیل تیل من باید همه جا را ببینم. روشنایی این طور دستور داده.
- تاریکی باز هم روشنایی گفته! البته گفتن خیلی آسونه... خودش می ترسه جلو بیاد سایرین را میدان می ندازه. این در کدام سرداب است؟
- تاریکی این سرداب زندان «وحشت» ها و تاریکی های شومه. تیل تیل می شه وا کرد؟
- تاریکی اگه دلت می خواد واکن. کاری ندارند. بی آزارند. آن ها هم مثل ناخوشی ها شده اند. دیگه چون درست و حسابی برایشون باقی نمونه. (در باز می کند). این جا که کسی نیست.
- تاریکی (سر را داخل سرداب می کند). آهوی، تاریکی ها! کجا هستید؟ قایم نشید. نترسید. بیایید جلو. آهوی: وحشت ها! شما هم بیایید یک خورده راه برید؛ اگه

پاتون خواب رفته خوب می شه. (چند تا از آن‌ها بیرون می آیند. از تیل تیل می ترسند.) نترسید این بچه است. کاری بهتون نداره (به تیل تیل) چند وقته که خیلی ترسو شده اند. به غیر از آن بزرگ بزرگ‌ها که آن ته هستند. می بینی؟

تیل تیل

اوه! چه بزرگ. آدم می ترسه.

تاریکی

آن‌ها را من زنجیر کرده ام. فقط آن‌ها از بشر نمی ترسند. زود زود در را ببند. ممکنه اوقات شون تلخ بشه.

تیل تیل

(جلو در دیگر) این در از درهای دیگه تاریک تره. این جا کجاست؟

تاریکی

این جا هم من چند تا از اسرار را جا داده ام. اگه می خواهی در را واکن. اما تو نرو احتیاط کن (به سایرین) بیاید ما هم جلو در باشیم اگه خواستند بیرون بیاند نگذاریم.

تیل تیل

(در را نیمه باز می کند.) اوه! این جا چه قدر سرده! آدم یخ می زنه. ببندید! فشار بدید! می خوان بیرون بیاند (همه کمک می کنند و در را می بندند.)

تاریکی

دیدنی؟

چه ترسناک بود! همه مثل دیو بودند! اما هیچ کدام چشم نداشتند. یکی شان می خواست مرا بگیره. آن کی بود؟

تیل تیل

گمان می کنم «خاموشی» بود. او نگهبان این دخمه است... راستی چه طور رنگت پریده! خیلی

تاریکی

ترسیدی؟ پس خوب شد که خواهرش را ندیدی...
خوب بسه دیگه.

تیل تیل
نه هنوز. این در کدام دخمه است؟ این جا هم
خطرناکه؟

تاریکی
نه، این جا من خرده ریزهام را جا داده‌ام: مثل
ستاره‌هایی که از کار افتاده‌اند... بعضی عطرها که
مخصوص من هستند. دیگه، بعضی از روشنایی‌ها که
مال منند: مثل ستاره‌هایی که غروب می‌کنند، کرم
شب تاب... چیزهای دیگه هم هست: شبنم، آواز
بلبل...

تیل تیل
آه‌ها! به نظرم پرندۀ آبی همین جا باشه.
واکن بین.

تیل تیل در را باز می‌کند، ستاره‌ها به شکل دخترهای
زیبا از زندان‌شان بیرون می‌آیند، روی پله‌ها و اطراف
ستون‌ها چرخ می‌زنند. عطرها تقریباً نامرئی هستند.
شبنم به شکل قطره‌های درخشان از بالا به پایین
می‌آید. آواز بلبل شنیده می‌شود.

می تیل
اوه! چه دخترهای خوشگلی!

تیل تیل
چه خوب می‌رقصند!

می تیل
چه بوی خوبی می‌دند.

تیل تیل
چه خوب می‌خوانند!

می تیل
آن‌ها که خوب دیده نمی‌شوند، آن‌ها چیه؟

تاریکی
«عطرهای سایه من»

تیل تیل
آن‌های دیگه که مثل بلور می‌درخشند؟ آن‌ها چیه؟

تاریکی

شبنم جنگل و دشت... بسه دیگه. این‌ها وقتی بیرون می‌یاند و شروع به رقص می‌کنند دیگه دست‌بردار نیستند... یالا، برید تو ستاره‌ها! حالا موقع رقص نیست. هوا گرفته، پر از ابره... یالا برید تو وگر نه نور آفتاب را صدا می‌کنم.

همه فرار می‌کنند.

(جلو درِ وسط) این هم در بزرگ وسط...

(پیشانی) به این در نزدیک نشو!

چرا؟

برای این که ورود ممنوعه!

پس پرندۀ آبی همین جاست. روشنایی به من گفته.

نگاه کن، بچه من! خوب گوش کن! من تا این جا مطابق میل تو رفتار کردم. کاری را که برای هیچ کس تا به حال نکرده‌ام برای تو کردم. در تمام اسرار را به روی تو وا کردم... خیلی دوست دارم و به بچگی و سادگی تو رحم می‌یاد. بچه من حرف‌های مرا بشنو و باور کن. تا این جا پیش آمدی، خیلی خوب؛ اما از این جا یک قدم جلوتر نگذار. به این در دست نزن.

آخه چرا؟

برای این که من نمی‌خوام تو خودت را در این راه تلف کنی. برای این که هیچ یک از کسانی که خواسته‌اند این در را، اگر چه به اندازه یک تار مو هم شده، واکنند زنده برنگشته‌اند... برای این که تمام بلاهای ترسناک،

تیل تیل

تاریکی

تیل تیل

تاریکی

تیل تیل

تاریکی

تیل تیل

تاریکی

آفت‌های وحشت‌آور، تمام ناخوشی‌های هولناک که زمینی‌ها از آن‌ها خبر دارند و می‌شناسند در مقابل کوچک‌ترین و بی‌آزارترین بلاهایی که پشت این در هست هیچ و ناچیز هستند و همین‌که بشر بخواد یک نگاه دزدیده به آن‌ها بکند خاکستر بدنش را باد برده... بنابراین اگر بخواهی لجاجت کنی و با وجود حرف‌های من به این در دست بزنی، خواهش می‌کنم صبر کنی تا من برم خودم را در «برج بی‌پنجره» ام پنهان کنم... حالا خودت می‌دونی. فکر کن.

(جلوی تیل تیل به زانو می‌افتد). وانکن. خواهش می‌کنم وانکن. به ما رحم کن. بین من پیرمرد جلوت به زانو افتاده‌ام و خواهش می‌کنم... تاریکی حق داره. وانکن. وانکن.

نان

به نظرم شما همه از زندگی دست کشیده‌اید و می‌خواهید آن را برای یک بچه فدا کنید!... ساکت! من باید واکنم.

گریه

تیل تیل

من می‌ترسم! من نمی‌خوام! در را وانکن. یالا، نون و قند دست می‌تیل را بگیرید و با او فرار کنید. من الان در را وا می‌کنم.

می تیل

تیل تیل

هر کس می‌تونه فرار کنه... زود، زود! بجنید! اقلأ صبر کن ما خودمان را تا دم در برسانیم... صبر کنید ما فرار کنیم. صبر کنید!

تاریکی

نان

گریه

همه پشت ستون‌ها پنهان می‌شوند، تیل تیل و سگ تنها می‌مانند.

سگ

من فرار نمی‌کنم. من با تو می‌مانم. من نمی‌ترسم. من پیش صاحب کوچولوم می‌مانم. من نمی‌ترسم! نمی‌ترسم!

تیل تیل

(سگ را نوازش می‌کند.) آفرین تیلو! بیا بوسمت. ما دو تا باقی ماندیم. همه فرار کردند، اما باید مواظب خودمان باشیم.

کلید را در قفل می‌گذارد - فریاد ترس فراری‌ها از پشت ستون‌ها بلند می‌شود - به محض این‌که در قفل می‌چرخد دو لنگه در بزرگ و بلند از وسط باز می‌شوند، به چپ و راست می‌لغزند و در ته دیوارها ناپدید می‌شوند... ناگهان زیباترین باغ خیالی، دور و دراز، درندشت، که به روشنایی آبی رنگ شبانه روشن شده نمایان می‌گردد. بین ستارگان و سیاره‌ها، پرنده‌های آبی، پروش و سحرآمیز - که به هر چیز برمی‌خورند آن‌ها را روشن می‌کنند - پی‌درپی از ته‌ای که از سنگ‌های قیمتی است به تپه دیگر یا از روی یک شعاع ماه به روی شعاع دیگر، سبک و موزون، پرواز می‌کنند. شماره آنها به قدری زیاد است که گویی این پرندگان هوای لاجوردی این باغ عجیب هستند. تیل تیل، مات و مبهوت، از شدت تحیر و تحسین فریاد می‌زند.

تیل تیل

آهای!... بیا بیا! همه بیا بیا! زود بیا بیا! پرنده‌ها این جا هستند! همه این جانند. پرنده‌های آبی، هزار هزار! صدهزار صدهزار! می‌تیل کجایی؟ تیلو بیا! همه بیا بیا با من کمک کنید (پرنده‌ها را می‌گیرد.) به آسانی می‌شه آن‌ها را گرفت. فرار نمی‌کنند. از آدم

نمی ترسند... از این طرف، از این طرف. بالا بیایید ببینید! (همه بالا می روند.) می بینید چه قدر زیاده اند؟ خودشان می یاند توی دست من، نگاه کنید، نور مهتاب می خورند می تیل کجایی؟ آن قدر پروبال آبی رنگ پرنده ها از آسمان به زمین می افته که هیچ جا را نمی شه دید! تیلو گازشان نگیری! اذیت شان نکنی! آهسته بگیر! من تا حالا هفت تا گرفته ام. توی دست من چه پرپر می زنند! نمی تو نم نگاهشان دارم!...

می تیل

من هم نمی تو نم. من خیلی گرفته ام! فرار می کند و باز بر می گردند! تیلو هم زیاد گرفته! نگاه کنید، با پروازشان ما را بالا می کشند؛ می خوان با خودشان به آسمان ببرند! بسه دیگه بیایید بریم بیرون. از این طرف... روشنایی منتظر ماست. حالا خیلی خوش حال خواهد شد. از این طرف... از این طرف...

تیل تیل

از باغ بیرون می آیند، دست هاشان پر از پرنده هایی است که گرفته اند و توی دست آن ها پروبال می زنند، از دری که داخل شده بودند خارج می شوند، نان و قند هم که پرنده نگرفته اند پشت سر آن ها بیرون می روند - تنها تاریکی و گربه از پشت ستون ها بیرون می پرند، با تشویق و آشفته گی به طرف باغ می دوند و نگاه می کنند.

پرنده آبی را گرفتند؟

تاریکی

نه. نگاه کنید، آن بالا روی شعاع ماه نشسته. دست شان به آن نرسید. خیلی بالا نشسته...

گربه

پرده پایین می آید. فوراً روشنایی از یک طرف،
تیل تیل، می تیل، و سگ از طرف دیگر جلو پرده نمایان
می شوند.

خوب، پرندۀ آبی را گرفتید؟

روشنایی

بله، بله. هر قدر که می خواستیم. هزار هزار بیا نگاه
کن... اِه! عجب! همه مُرده اند! چه به سرشان آمد که
این طور شدند! می تیل مال تو هم همین طوره؟... آن ها
هم مرده اند!... مال تیلو هم مرده اند!... (پرنده های مرده را
به خشم روی زمین می ریزد). آخ! کی آن ها را کشت! کی
آن ها را کشت!...

تیل تیل

(تیل تیل را در آغوش خود نوازش می کند). گریه نکن! گریه
نکن بچه من! تو آن پرندۀ آبی که تاب زندگی در نور
روز را داره نتوانسته ای بگیری... به جای دیگه پرواز
کرده. پیداش می کنیم. گریه نکن...
(با اشتها به پرنده ها نگاه می کند). این ها را می شه خورد؟...)

روشنایی

سگ

همه از طرف چپ خارج می شوند.

نابلو پنجم

جنگل

یک جنگل. شب مهتاب است. درخت‌های کهن
گوناگون مخصوصاً: یک بلوط جنگلی، یک درخت
زبان گنجشک، یک نارون، یک درخت تبریزی، یک
صنوبر، یک سرو، یک زیفون، یک بلوط...
گریه داخل می‌شود.

سلام به همه درخت‌ها!

سلام!

امروز روز بزرگی است!... دشمن ما می‌یاد که نیروی
شما را آزاد کنه و خودش تسلیم بشه... تیل تیل پسر
هیزم‌شکن، که پدرش آن‌قدر به‌شما آزار رسانده،
عقب پرنده آبی، یگانه داننده اسرار ما، که شما از اول
دنیا تا به حال از چشم بشر پنهان کرده‌اید، می‌گرده.
(خش‌خش برگ‌ها) چی می‌گید؟ آه‌ها، درخت سپیدار
حرف می‌زنه... بله، پسر هیزم‌شکن یک الماس داره با
این خاصیت که می‌تونه یک آن روح‌های ما را آزاد

گریه

خش‌خش برگ‌ها

گریه

کنه و ما را مجبور کنه که پرندۀ آبی را به او بدیم... و بدونید، از آن لحظه ای که پرندۀ آبی به دست بشر بیفته دیگه ما روزگار نخواهیم داشت (خش خش برگها) کی حرف می زنه؟ آهاه، بلوط جنگلی... حال تان چه طوره؟ (خش خش برگهای بلوط) هنوز زکام هستید؟ ژب سوس هم زکام شما را خوب نمی کنه؟ رماتیسمتون چه طور؟ هنوز خوب نشده؟ من گمان می کنم رماتیسم شما برای خاطر این عشقه های مرطوب باشه که آن قدر روی پاهاتون می اندازید... پرندۀ آبی هنوز پیش شماست؟ (خش خش برگهای بلوط) چی می گید؟ البته، بدون شک نباید این فرصت را از دست داد. باید هر طور هست او را از بین برد... (خش خش برگها) بیخشید! درست نشیدم... بله، خواهرش هم با اوست؛ او را هم باید کشت (خش خش) بله، سگ همیشه دنبال آن هاست و به هیچ تمهیدی نمی شه او را از آن ها دور کرد (خش خش) بله؟... سگ را یک طوری گول بزیم؟ غیر ممکنه. من خیلی بهش خواندم، از راه در نمی ره (خش خش برگها) آهاه، صنوبر، تو هستی؟... آره، چند تا چوبه دار درست کن... آره، آتش، قند، آب، شیر و نون هم هستند... به غیر از نون، که آدم مهملی است رأی درست و حسابی نداره، سایرین با ما هستند. روشنایی هم که به کلی طرف بشر را گرفته اما او این جا نمی یاد الان خوابه. من با هزار نیرنگ بچه ها را گول زده ام و تنها این جا آورده ام بلکه تا

وقتی روشنایی خوابه نابودشان کنیم. به این جهت این فرصت یگانه را باید غنیمت بشمریم (خن خن برگها) آه، این صدای زبان گنجشکه... بله، راست می‌گید، باید حیوانات را هم خبر کنیم... خرگوش طبلش را داره؟ خودش الان پیش شماست؟ چه بهتر! بگید طبل آشوب را بکوبه و همه حیوانات را خبر کنه... بچه‌ها آمدند.

صدای طبل خرگوش شنیده می‌شود. تیل تیل، و سگ داخل می‌شوند.

این جاست؟

تیل تیل
گره

آه، ارباب کوچولوی من، آمدید؟ امشب چه رنگ و روی خوبی دارید! چه خوشگل شده‌اید!... من پیش از شما خودم را این‌جا رساندم که ورود شما را خبر بدم. کارها روبه‌راهه. دیگه این دفعه پرنده آبی را می‌گیریم، حتم دارم... من، پیش پای شما، خرگوش را فرستادم طبل خبر بزنه و حیوانات سرشناس را خبر کنه... آه، صدای پاشون توی برگ‌های خشک شنیده می‌شه. گوش کنید... اما کمی ترسو هستند. می‌ترسند جلو بیانند (صدای بعضی حیوانات مانند گاو، خوک، اسب، الاغ شنیده می‌شود. گره آهسته به تیل تیل) سگ را چرا همراه آوردید؟ من به شما گفتم که سگ با هیچ‌کس حتی درخت‌ها میانه خوبی نداره. هیچ‌کس هم او را دوست نمی‌داره. همه‌جا هم کارها را او خراب

می‌کنه. من می‌ترسم این‌جا هم زحمت‌های ما را
به‌هدر بده...

تیل تیل هر کار کردم نتونستم از دستش خلاص بشم. همه‌جا
عقب ما می‌آد. (به سگ درحالی‌که او را می‌ترساند.) یالا! برو
گم شو! حیوان بدجنس!

سگ کی؟ من؟ چرا؟ مگه چه کار کرده‌ام؟

تیل تیل می‌گم برو گم شو! لازم نیست این‌جا باشی! هیچ‌به‌تو
احتیاج نداریم! همه‌جا باعث زحمت ما هستی!...

سگ خوب، من هیچی نمی‌گم. من از دور تماشا می‌کنم. از
جلو چشمت دور می‌شم... می‌خواهی خوشمزگی
کنم بخندی؟

گربه (آهسته به تیل تیل) این‌طور بی‌اطاعتی می‌کنه و شما
هیچی نمی‌گید! چند تا چوب‌به‌دماغ و پک و پهلوش
بزنید! دیگه راستی راستی همه را کسل کرده!

تیل تیل (سگ را می‌زنند) حالا بهت می‌فهمونم چه‌طور باید از
من اطاعت کرد، از حرف‌های من سرپیچی می‌کنی!...

سگ آخ! آخ! آخ!...

تیل تیل هاه؟ خوبه؟

سگ تو مرا می‌زنی من هم می‌بوسمت (او را می‌بوسد).

تیل تیل خوبه! بسه دیگه! بدو گم شو!

می‌تیل نه، نه، بگذار بمونه. من می‌خوام این‌جا باشه. وقتی او
نیست من می‌ترسم.

سگ (دور می‌تیل می‌چرخد. دست و پای او را می‌بوسد و می‌لید.)

اوه! دختر کوچولوی مهربون! چه خوبی! چه

مهربونی! چه خوبی! بگذار بیوسمت. باز... باز
یک دفعه دیگه...

(آهسته) احمق! حالا می بینی چه بلایی به سرت می آرم!
(بلند) بهتر است که وقت را تلف نکنیم. الماس را
بچرخانید!...

گرچه

من کجا باید بایستم؟

تیل تیل

این جا، توی مهتاب. از این جا بهتر می بینید... خیلی
خوب، حالا الماس را ملایم بچرخانید!...

گرچه

تیل تیل الماس را می چرخاند؛ فوراً لرزه شدیدی شاخ
و برگ های درختان را تکان می دهد. تنه های بزرگ و
باشکوه درختان کهن از هم شکافته می شوند و از
شکاف های آنها روح هر درخت بیرون می آید. شکل
ظاهر این روح ها، بنا به شکل و خصوصیات هر
درخت، با یک دیگر تفاوت دارد: مثلاً روح نارون گرد،
کوتاه، دارای قواره ناموزون و شکم گنده است. روح
زیفون آرام، خودمانی و بشاش است. روح زبان
گنجشک چست و چالاک و باشکوه و جلال است.
روح سپیدار سفیدرنگ، تودار و کمی پریشان است.
روح بید مجنون ضعیف، ظریف، دارای گیسوان بلند
و پریشان است. روح صنوبر بلندقد، نازک اندام،
خاموش و کم حرف است. روح سرو گرفته و غم انگیز
است. روح بلوط پرمدعاست و خیلی خودش را
می گیرد. روح تبریزی چست و چابک، نازک اندام،
زیاد حرکت می کند، به هر طرف می چرخد و خیلی
پر حرف است. روح های درختان بعضی آهسته و کسل
از تنه خود بیرون می آیند، تمام اعضای بدن شان کرخ

شده، خمیازه می‌کشند، گویا چند صد سال است در خواب بوده‌اند، بعضی دیگر به چابکی، با شتاب و با یک خیز از جای خود بیرون می‌پرند، همه آن‌ها نزدیک تنه‌های خود و دور بچه‌ها می‌ایستند.

سیدار آه! آدمیزاد! آدمیزادهای کوچولو کوچولو! می‌تونیم با آن‌ها حرف بزنیم! دوره سکوت تموم شد! این‌ها از کجا آمده‌اند؟ کی هستند؟ (به درخت زیفون که آهسته جلو می‌آید و چپق می‌کشد.) تو آن‌ها را می‌شناسی، بابا زیفون؟
زیفون به نظر من آشنا نمی‌یاند.

سیدار چه طور به نظر تو آشنا نمی‌یاند! تو همه آدمیزادها را می‌شناسی... همیشه دور خونه هاشون گردش می‌کنی...

زیفون نه، راستی تا حالا این‌ها را ندیده‌ام. هیچ نمی‌شناسم. این‌ها هنوز خیلی بچه هستند. من بیش‌تر با عاشق و معشوق‌ها، که در مهتاب به دیدن من می‌آند و شراب‌خورها که زیر شاخه‌های من جام‌هاشان را به هم می‌زنند، آشنا هستم.

درخت بلوط (در حالی که مونوکل - عینک یک چشمه - خود را به چشم استوار می‌سازد.) این‌ها کی هستند؟ بچه گداهای ده؟

سیدار البته، آقای بلوط، از وقتی که جنابعالی در پیاده‌روهای شهرهای بزرگ منزل گرفته‌اید دیگه هیچ‌کس را نمی‌شناسید...

ید (کفش چوبی به پا دارد، جلو می‌آید.) آئی آئی! به نظرم باز این‌ها آمده‌اند شاخ و برگ مرا بزنند!

سپیدار

ساکت! همه احترام کنید! بلوط جنگلی داره از کاخ خودش بیرون می‌یاد. به نظرم حالش خوش نیست. کم‌کم داره پیر می‌شه. راستی چند سال داره؟ صنوبر می‌گه چهار هزار سالشه، اما بی خود می‌گه.

بلوط جنگلی آهسته پیش می‌آید. خیلی خیلی پیر است. شاخه گی^۱ دور سرش پیچیده. لباس سبز که حاشیه عشقه به آن دوخته شده در بر دارد. کور است، باد با ریش بلند سفیدش بازی می‌کند، با یک دست به عصای بلندی تکیه کرده، دست دیگرش روی شانه بلوط جنگلی کوچک جوانی است که او را راهنمایی می‌کند - پرنده آبی روی شانه‌اش نشسته است - در حضور او همه درخت‌ها ساکت می‌شوند و به او احترام می‌کنند.

تیل تیل

آخ! پرنده آبی پیش اوست! زود، زود جلو بیا! پرنده آبی را بده!

درخت‌ها

ساکت!

گره

(به تیل تیل) کلاهتان را بردارید! احترام کنید! این بلوط جنگلی است.

بلوط جنگلی

تو کی هستی؟

تیل تیل

تیل تیل... آقای بزرگوار. کی پرنده آبی را به من می‌دید؟

بلوط جنگلی

تیل تیل؟ پسر هیزم‌شکن؟

تیل تیل

بله آقا...

بلوط جنگلی

آه‌ها! پدر تو خیلی ما را اذیت کرده... تا به حال، تنها در خانواده من، ششصد تا از پسرهای مراکشته. چهارصد و هفتاد و پنج تا عمو و عمه و خاله، هزار و دویست تا پسرعمو... دخترعمو... دختر دایی... پسرخاله... پسرعمه... دخترعمه... سیصد و هشتاد تا عروس و دوازده هزار نوه و نتیجه...

تیل تیل

من خبر ندارم آقا. البته عمداً این کار را نکرده. پدر من با خانواده شما دشمنی مخصوصی نداشته.

بلوط جنگلی

برای چه این جا آمده‌ای؟ چرا روح‌های ما را احضار کردی؟

تیل تیل

بیخشید آقا اگر باعث زحمت شما شدم... خیلی معذرت می‌خوام. گربه به من گفت که شما می‌دونید پرنده آبی کجاست...

بلوط جنگلی

بله من می‌دونم که تو در جست‌وجوی «پرنده آبی» یعنی راز بزرگ هستی و راز سعادت هستی، برای این که بشر باز هم بندگی ما را سخت‌تر بکنه...

تیل تیل

تخیر آقا، من پرنده آبی را برای دختر کوچک پری بری‌لون که خیلی ناخوشه می‌خوام.

بلوط جنگلی

(امر به سکوت می‌دهد.) بسه!... خیلی خوب... صدای حیوانات را نمی‌شنوم، کجا هستند؟... این پیش آمد همان قدر که مربوط به ماست به آن‌ها هم مربوطه نباید که ما درخت‌ها، تنها مسئولیت کارهایی را که برای جلوگیری این پیش آمد می‌خواهیم بکنیم به گردن بگیریم... روزی که آدمیزاد فهمید ما

درخت‌ها کاری را که می‌خواهیم بکنیم کرده‌ایم کيفر
ما زیاد خواهد بود. پس بهتر آن است که از حالا ما و
حيوانات هم رأی باشیم.

(از بالای سر سایر درخت‌ها نگاه می‌کند.) حیوانات هم
آمدند. خرگوش آن‌ها را راهنمایی می‌کنه... این‌ها، این
روح اسب، این روح گاونر، روح گاوماده، روح گرگ،
روح گوسفند، روح خموک، روح خروس، روح
بزغاله، روح الاغ، روح خرس... (همان‌طور که صنوبر یکی
یکی را می‌نامد، روح حیوانات پیش می‌آیند و بین درختان
می‌نشینند، جز روح بزغاله که این طرف آن طرف می‌دود و روح
خوک که با پوزه خود ریخته درخت‌ها را برای یافتن طعمه پس و
پیش می‌کند.)

صنوبر

آیا همه حیوانات حاضرند؟

نخیر... مرغ عذر آورد که روی تخم خوابیده، و آگه از
رختخواب بیرون بیاد جوجه‌ها خراب می‌شند...
خرگوش ماده چند جا بازدید داشت. غزال شاخ‌هاش
درد می‌کرد... روباه ناخوش بود - این هم تصدیق
طیب - غاز مقصود مرا نفهمید... بوقلمون هم
اوقاتش تلخ شد...

بلوط جنگلی

خرگوش

عدم حضور این خانم‌ها و آقایان خیلی باعث
تأسف!... با وجود این عده ما کافی است... خوب
برادرهای من، همه می‌دونید که سبب دور هم جمع
شدن ما چیه: این بچه، که می‌بینید، به وسیله طلسمی
که از «قدرت زمینی» ربوده، می‌تونه پرنده آبی

بلوط جنگلی

را به دست بیاره و این طوری رازی را که ما از آغاز به وجود آمدن زمین تا به حال پنهان داشته‌ایم بفهمه... همه ما بشر را خوب می‌شناسیم و می‌دونیم بعد از به دست آوردن این راز سرنوشت ما چه خواهد بود، این است که به نظر من در این مورد هرگونه تردید و سهل‌انگاری خطاست، پس باید، پیش از آن‌که کار از کار بگذره، این بچه را نابود کرد...

چی می‌گه؟...

تیل تیل

(مانند شیر غران به دور بلوط می‌چرخد و دندان‌هایش را نشان می‌دهد.) نگاه کن، به نظرم مزۀ دندان‌های منو هنوز نجشیدی؟ پیر، کور، هف هف فو!...

سگ

(و من زده) به بلوط جنگلی ناسزا می‌گه!...

زبان گنجشک

این سگه که این طور حرف می‌زند!... زود بیرونش کنید! بین ما نباید خیانت‌کار وجود داشته باشه!

بلوط جنگلی

(آهسته به تیل تیل) زود سگ را دور کنید... او همه جا بی مزگی‌های خودش را داره. بگذارید من کار را درست کنم. اما هر چه زودتر سگ را دور کنید.

گره

(به سگ) من به تو نگفتم برو گم شو!

تیل تیل

بگذار من پرو پاچه این پیر نیمه‌جون را خوب نرم کنم...

سگ

خفه شو! گم شو! می‌گم گم شو!... حیوان بدجنس!

تیل تیل

خیلی خوب! می‌پریم... هر وقت به ما احتیاج داشتن برمی‌گردیم.

سگ

گره
 (آهسته به تیل تیل) بهتره که زنجیرش کنید. یک جا
 ببندیدش، وگرنه باز یه بدجنسی می‌کنه آن وقت
 درخت‌ها خشمگین می‌شند و کار خراب می‌شه.
 زنجیرش را گم کرده‌ام.

تیل تیل
 گره
 سگ
 (غرغرکنان) من از این جا نمی‌رم... همین جا می‌مونم...
 (به بلوط) کور باباغوری! (به سایر درخت‌ها) ریشه‌های
 خشک شده!... آه‌آه! گره این حر و مزادگی‌ها را
 می‌کنه! بهش نشان خواهم داد! (به گره) چه خبره
 این طور با همه زیر گوشتی حرف می‌زنی دم‌بریده!
 حر و مزاده! عو! عو! عو!

گره
 تیل تیل
 عشقه
 سگ
 (آهسته به تیل تیل) گوش می‌دید؟ به همه فحش می‌ده!
 راست می‌گی. دیگه رفتارش غیر قابل تحمل شده!
 آقای عشقه، خواهش می‌کنم زنجیرش کنید.
 (با ترس و احتیاط زیاد به سگ نزدیک می‌شود.) گاز نمی‌گیره؟
 نه، برعکس! برعکس! نوازشت می‌کنم! می‌بوسمت!
 بیا جلو ترس... می‌گم بیا جلو! بند تنبون!... (عشقه فرار
 می‌کند.)

تیل تیل
 سگ
 (سگ را با چوب می‌ترساند.) تیلو!
 (روی سینه تا جلو پای تیل تیل می‌خزد و دم تکان می‌دهد.) چه
 فرمایش داری؟ صاحب کوچولوی من.

تیل تیل
 سگ
 بخواب! هرچه عشقه می‌گه گوش کن. بگذار ببنددت.
 (زیر لب غرغر می‌کند درحالی‌که عشقه دست و پای او را می‌بندد)
 تو عشقه هستی؟ تو بند تنبونی! طناب داری! تار

عنکبوتی!... صاحب کوچولوی من، نگاه کن، با
بندهاش پنجه‌های مرا برید. مرا خفه کرد!...

به درک! تقصیر خودته. خفه شو!...

تیل تیل

خیلی خوب. دیگه حرف نمی‌زنم. آن قدر بهت بگم
که خوب کاری نمی‌کنی. این‌ها خیالات بدی در سر
دارند. صاحب کوچولوی من، مواظب خودت باش.
آخ! دهنم را بست! دیگه نمی‌تونم حرف بزنم...
خفه شدم...

سگ

خوب بستمش، چند تا مشت هم تو پوزه‌اش زدم،
دیگه نمی‌تونه نفس بکشه... حالا کجا باید بیریمش؟

عشقه

ببرید پشت تنه من، به ریشه بزرگ من سخت
بیندیش، بعد تکلیفش را معین می‌کنیم. (عشقه و
سپیدار سگ را کشان کشان پشت تنه بلوط می‌برند). خوب،
حالا که از درد سر این خیانت‌کار راحت شدیم،
به راحتی و بنا بر عدالت و حقیقت خودمان نجوی
کنیم... می‌دونید؟ نمی‌تونم از شما پنهان کنم که در
این موقع تأثر من خیلی شدید و دردناک است. برای
این‌که اولین بار است که برای ما پیش آمده که بشر را
محاکمه کنیم و قدرت خودمان را به او بنمایانیم. گمان
نمی‌کنم بعد از این همه بدی‌ها که به ما کرده، این همه
آزار که از او دیده و چشیده‌ایم، اندکی تردید نسبت به
کیفری که درباره او در نظر داریم روا باشد...

بلوط جنگلی

حیوانات و درخت‌ها نه! خیر! نه! هیچ تردید روا نیست! به دارش بزنید!
زنده زنده بسوزانیدش!... خیلی ما را اذیت کرده!...

زیر سم‌های خودمان له و لورده‌اش کنیم! پاره‌پاره‌اش کنیم!... بخوریمش!... همین الان! همین الان!

(به گریه) چی می‌گند؟ چشونه؟

تیل تیل

نترسید. چون موسم بهار دیر رسیده خشمگین هستند. بگذارید من کارها را درست کنم. من خوب از عهده آن‌ها برمی‌یام.

گریه

از هم‌رأی بودن همه شما خیلی دلشادم و در این مورد البته جز این هم صلاح نیست... حالا باید ببینیم چه کيفری در نظر بگیریم که از همه عذاب‌ها عملی‌تر، آسان‌تر، شدیدتر و مطمئن‌تر باشه و اثری هم روی بدن بچه‌ها نگذاره؛ تا وقتی سایر بشرها نعش‌های کوچک این دو بچه را در جنگل پیدا می‌کنند ما را مقصر ندانند؟...

بلوط جنگلی

یعنی چه! مقصودش از این حرف‌ها چیه؟ به چه نتیجه‌ای می‌خواد برسه؟ دیگه کم‌کم داره حوصله‌ام سر می‌ره!... در صورتی که پرنده آبی را داره، چرا نمی‌ده؟

تیل تیل

(جلو می‌آید.) عملی‌ترین و مطمئن‌ترین کيفرها این است که من با دو شاخ خودم یک ضربت به پهلوش بزنم... هاه، چه طوره؟ می‌پسندید؟ شاخم را فرو کنم؟ کی حرف می‌زند؟

گاومیش

گاومیش.

بلوط جنگلی

گریه

بهبتره گاومیش راحت سر جای خودش بنشینه... من که خودم را داخل این کارها نمی‌کنم... من می‌رم

گاوماده

علف‌های آن چمن را، که در مهتاب می‌بینید، بچرم...
خیلی کار دارم.

من هم همین‌طور... اما با رأی شماها موافقم...

درخت‌زبان گنجشک من بالاترین و بلندترین شاخه‌ام را در اختیار شما
می‌گذارم برای این‌که بچه‌ها را به آن به‌دار بکشید.

من بند دار را درست می‌کنم.

من چهار تخته تابوت آن‌ها را می‌دم.

من هم زیر سایه خودم امتیاز و انحصار ابدی یک تکه
زمین را برای خوابگاه‌شان می‌دم.

آسان‌تر از همه این است که آن‌ها را در یکی از
جویبارهای من غرق کنید. من این‌کار را به‌عهده
می‌گیرم.

عجب! عجب! آیا لازمه کار را به این نتیجه شوم
برسانیم! این‌ها هنوز خیلی جوان هستند. به‌جای
این‌که آن‌ها را نابود کنیم آیا بهتر نیست آن‌ها را در
محوطه‌ای، که من به‌عهده می‌گیرم که دور آن را بگیرم
و راه فرار برای آن نگذارم، حبس کنیم؟

این‌ک‌یه این‌طور حرف می‌زنه؟ گمان می‌کنم این
صدای نرم و شیرین زیفون است که به‌گوش من
می‌رسه؟

بله همین‌طوره.

پس همان‌طور که بین حیوانات سگ و جود داره، بین
ما هم یک منکر و خیانت‌کار هست، تا به‌حال فقط
نگرانی ما از جهت مهملی درخت‌های میوه بود... اما

خوش بختانه درخت‌های میوه از درخت‌های حقیقی نیستند.

خوک (با چشم‌های حریص به می‌تیل نگاه می‌کند.) من خیال می‌کنم به‌تره اول دخترک را بخورم. باید گوشت نرم و لذیذی داشته باشه.

تیل تیل گربه این دیگه چی می‌گه، صبر کن ببینم، احمق! خوک! نمی‌دونم چشونه، آن‌قدر می‌فهمم که داره به‌جای بد می‌کشه.

بلوط جنگلی ساکت! بگید ببینم، کی می‌تونه این افتخار را به‌دست بیاره و ضربه‌ اول را به بشر بزند؟ ضربه‌ای که بزرگ‌ترین خطر را، که از آغاز خلقت بشر متوجه ماست، از سر ما دور کنه؟

صنوبر این افتخار را البته شما که ریش سفید ما هستید باید به‌دست بیارید.

بلوط جنگلی این صنوبره که حرف می‌زنه؟... افسوس! من خیلی پیرم، افسوس! کور و ناتوانم و بازوهای کرخ شده‌ام دیگر به اطاعت من نیستند. نه، برادر من، من این وظیفه را که خلاصی ما در آن است به‌عهده شما که همیشه سبز و راست قامت هستید و به‌دنیا آمدن بیش‌تر این درخت‌ها را به‌چشم خود دیده‌اید می‌گذارم و به‌جای خودم شما را لایق به‌دست آوردن این افتخار می‌دانم.

صنوبر پدر بزرگوار، از خوش‌بینی و لطف شما خیلی سپاس‌گزارم، اما چون افتخار به‌خاک سپردن بچه‌ها را

به عهده گرفته‌ام، می‌ترسم اگر وظیفۀ دیگری قبول کنم رشک رفقای خودم را برانگیزم و گمان می‌کنم بعد از شما و من قدیمی‌ترین و لایق‌ترین کس که ضمناً دارای بهترین چماق‌ها هم هست زبان‌گنجشکه...

زبان‌گنجشک

متأسفانه همه‌تون می‌دونید که کرم و شته دیگه زندگی برای من باقی نگذاشته‌اند و تمام چماق‌های من کرم‌خورده و پوک هستند. برعکس نارون و سرو دارای اسلحه‌های قوی هستند.

نارون

والا من هیچ مضایقه ندارم، اما می‌دونید که من به زحمت می‌تونم روی پایایستم. دیشب یک موش صحرائی شست پای مرا خورده.

سرو

اما من!... من حاضرم... ولی، گرچه نمی‌تونم ادعا کنم مثل برادرم صنوبر افتخار به خاک سپردن بچه‌ها را به دست آورده‌ام، اقلأً این وظیفه را عهده‌دار شده‌ام که روی خاک آن‌ها گریه کنم. این است که نمی‌تونم دو وظیفۀ عمده به عهده بگیرم و خواهش می‌کنم تبریزی را مأمور این کار کنید...

تبریزی

من! هیچ فکر می‌کنید چی می‌گید؟... همه می‌دونید که چوب من از گوشت یک بچه نرم‌تر و سست‌تره. از طرف دیگه نمی‌دونم چرا حال من خوب نیست. از شدت تب مثل بید می‌لرزیم... برگ‌های مرا نگاه کنید چه طور لرزان هستند. گمان می‌کنم امروز صبح وقت طلوع آفتاب سخت سرما خورده‌ام.

بلوط جنگلی

(از شدت خشم و تنفر فریاد می‌زند.) پس همه از بشر می‌ترسید!... حتی وجود این دو بچه کوچک که تنها و بدون اسلحه هستند این‌طور ترس به جان شما انداخته... همین ترس اسرارآمیز سر ما را تا به حال به بندگی بشر فرود آورده... اما نه! دیگه بسه! حالا که همه از ترس می‌لرزید و همچو فرصتی هم دیگر پیش نخواهد آمد من خودم با آن‌که، پیر، کور، لرزان و افلیج هستم تنها این دشمن آبا اجدادی را نابود می‌کنم... که جاست؟ (به کمک عصای بلندش کورمال کورمال به طرف تیل تیل پیش می‌رود.)

تیل تیل

(خنجر خود را از آستین بیرون می‌کشد.) این همه بغض و کینه این پیر مرد، با چوب بلندش، نسبت به منه؟... تمام درخت‌ها به محض این‌که خنجر تیل تیل را می‌بینند از ترس فریاد می‌کشند و دست بلوط جنگلی را می‌گیرند به طوری که نمی‌تواند پیش برود.

همه درخت‌ها

بلوط جنگلی

خنجر!... مواظب باشید!... خنجر!... (در حالی که می‌خواهد خود را رها کند.) ولم کنید! چه اهمیت داره، خنجر یا تبر، هر چه باشه!... کی مرا این‌طور نگه داشته؟ می‌گم ولم کنید! نه؟ ولم نمی‌کنید؟ نمی‌خواهید پیش برم؟ (چوب خود را به زمین می‌اندازد.) خیلی خوب! رویمان سیاه شرممان باد... پس حالا که ما می‌ترسیم حیوانات ما را خلاص کنند!

گاو میش

گاو ماده و گاو نر

چه بهتر! من الان با یک ضربه شاخ کارش را می‌سازم. (دم او را می‌چسبند و مانع پیش رفتن او می‌شوند.) جان من!

به تو چه! چرا خودت بی‌گدار به آب می‌زنی! عاقبت این کار خوب نیست. سری که درد نمی‌کند چرا دستمال ببندی! بی‌اکنار. بگذار حیوانات درنده این کار را بکنند...

گاو میش

نه! نه! اگر دستم را نگه ندارید الان کارش را می‌سازم... آهای مرا بگیرید والا الان مادرش را به عزاش می‌نشانم.

تیل تیل

(به می‌تیل که از ترس فریاد می‌کشد.) نترس! پشت سر من قایم شو! من با خنجر جواب‌شان را می‌دم.

خروس

خدا به دور! چه سر نترسی داره، این بچه!...

تیل تیل

خوب، حالا راستی راستی با من سر جنگ دارید؟...

الاغ

البته! خیلی زحمت کشیدی، طفلک! تازه فهمیدی!...

خوک

اگر دعایی، وصیتی داری زود بکن! این لحظه آخرین لحظه زندگی توست. آن دخترک را پشت سرت قایم نکن! من می‌خوام با چشماش غذای خوبی درست کنم. من او را اول خواهم خورد...

تیل تیل

من به شما چه کرده‌ام...

گوسفند

هیچی! طفلک! فقط برادر کوچک من، دو تا خواهرهای من، سه تا عموی من، عمۀ من، پدر بزرگ و مادر بزرگ مرا خورده‌ای... صبر کن وقتی پشتت به زمین رسید خواهی فهمید که منم دندون دارم...

الاغ

که منم شم دارم...

اسب

(با تکبر) الان می‌بینید چسی به سرشون می‌آرم... اول بگید ببینم بیشتر دوست دارید با دندان پاره‌شون کنم

یا به ضرب لگد نقش زمین شان کنم؟ ها؟ (به حیوانات)
 کدام یکی را بیشتر دوست دارید؟ (با غرور و اطمینان
 به طرف تیل تیل پیش می رود. تیل تیل با خنجر به او حمله می کند.
 اسب یک مرتبه وحشت زده از تیل تیل رو برمی گرداند و با شتاب
 فرار می کند). نه! نه! این طور قبول نیست! یارو جر
 می زنه! هیچ قبول ندارم! با خنجر به من حمله می کنه!...

خروس

(با تحسین به تیل تیل نگاه می کند). این که من می بینم، بیدی
 نیست که از این بادها بلرزه!

خوک

(به خرس و گرگ) گوش کنید! همه یک دفعه بریزیم
 سرش، من از عقب بهتون کمک می کنم. وقتی
 زمین شون زدیم آن وقت دخترک را با هم قمت
 می کنیم...

گرگ

شما از جلو سرشون را گرم کنید، من با حرکت
 دورانی خودم را پشت سرشون می رسونم و از عقب
 حمله می کنم... (خود را پشت سر تیل تیل می رساند، از عقب
 حمله می کند و تیل تیل را به زانو می اندازد).

تیل تیل

بی غیرت! نامرد! از پشت سر می زنی! (حیوانات و
 درختان می بینند که تیل تیل به زمین افتاده ناگهان به او نزدیک
 می شوند و هر کس سعی می کند به او ضربتی بزند - تیل تیل
 به چابکی از زمین برمی خیزد روی زانو می نشیند و با خنجر به آنها
 حمله می کند درحالی که خواهر کوچکش را حمایت می نماید).
 تیلو! آهای تیلو! کجایی! به دادم برس! گریه کجاست؟
 تیلو... تیلت! تیلت! بیایید! بیایید!

گریه

(دور از جمعیت پشت تنه یک درخت پنهان شده). من نمی تونم
 قدم وردارم. اسب یک پام را خرد کرده...

تیل تیل

(درحالی که با خنجر جواب حملهٔ درخت‌ها و حیوانات را می‌دهد.)
تیلو! تیلو! به‌دادم برس. دیگه قدرت ندارم. عدهٔ
دشمن زیاده! تیلو! تیلو!...

از پشت تنهٔ بلوط جنگلی صدای عوعو تیلو بلند است.
ناگهان با بندهای پاره از پشت درخت بیرون می‌جهد و
درحالی که درخت‌ها و حیوانات را به یک طرف
می‌زند خود را جلوی تیل تیل می‌اندازد.

سگ

(درحالی که به ضرب دندان تیل تیل را حمایت می‌کند.) آمدم!
صاحب کوچولوی من، آمدم! نترس! دندون‌های من
تیزه! نگاه کن! این مال تو، خرس (کمر خرس را گاز
می‌گیرد.) دیگه کی می‌خواد؟ این هم مال تو، خوگ!
این هم مال تو، اسب. (ران اسب را گاز می‌گیرد.) این هم مال
تو، گاو میش (دُم گاو میش را می‌کند.) صاحب کوچولو،
نگاه کن! شلوار زبون گنجشک و زیرجامهٔ بلوط را
پاره کردم... صنوبر را ببین چه طور فرار می‌کنه!...
(خسته و وامانده) دیگه طاقت ندارم. سرو یک ضربهٔ
کشنده به سر من زد!...

تیل تیل

آخ اسپیدار یک ضربهٔ سختی به من زد! پای مرا شکست!
دوباره حمله می‌کنند. همه با هم... گرگ جلو همه
است...

سگ

تیل تیل

صبر کن تا من حقش را دستش بدم. (به گرگ می‌پرد.)
برادر احمق! پدر و مادر او بچه‌های تو را خفه
کرده‌اند، حالا این طور برایشون خودکشی می‌کنی!
خوب کردند، چه بهتر. حتماً بچه‌های من به تو

سگ

گرگ

سگ

شبهات داشته‌اند!

درخت‌ها و حیوانات (با هم) احمق! منکر! خیانت‌کار! ابله! خائن! نامرد!

بی غیرت! او را بگذار!... بیا به طرف ما!

سگ نه! ابداً! یک تنه با همتون می‌جنگم و به بزرگ‌ترهای

خودم، خداهای خودم باوفا می‌مانم. (به تیل تیل)

مواظب باش. خرس پشت سر توست! گاو میش را بپا!

من الان به گردنش می‌پریم!... آخ! دو تا دندانم شکست!

این ضربه لگد الاغ بود... آخ!

تیل تیل دیگه جون ندارم! بی تاب شدم! آخ. نارون ضربه

سختی به من زده! نگاه کن از دستم خون می‌یاد! این

گرگ بود یا خوک که دست مرا گاز گرفت!...

سگ صاحب کوچولوی من! صبر کن دستت را بلیسم؛

خون بند می‌یاد... پشت سر من باش. جلو نیا. دیگه

می‌ترسند جلو بیایند. نه باز هم حمله می‌کنند. دارند

جلو می‌آیند. این دفعه دیگه خیلی جدی است. جنگ

مغلوبه است. یالا! ضعیف نشیم...

تیل تیل (روی زمین می‌افتد.) دیگه برای من ممکن نیست. طاقتم

تموم شد!

سگ (گوش می‌دهد.) یکی داره به کمک ما می‌یاد! من

می‌شنوم. بو کشیدم!

کجا؟ کی؟...

سگ آن طرف، نگاه کن. آخ! روشنایی است. ما را پیدا کرد.

نجات پیدا کردیم. صاحب کوچولوی من، بلند شو!

مرا بپوش! نجات پیدا کردیم! نگاه کن! دشمن عقب

کشید! از هم پاچیده شد! بین چه طور می‌ترسند!...

روشنایی! روشنایی! بیا! زود بیا! ما را کمک کن، این‌ها
تیل تیل
طغیان کرده‌اند. همه با ما جنگ دارند!

همان‌طور که روشنایی جلو می‌آید شفق صبح کم‌کم
نمودار گشته جای مهتاب را می‌گیرد. تاریکی برطرف
می‌گردد و جنگل انبوه روشن می‌شود.

چه خبره! این چه غوغایی است! خوب بدبخت تو
روشنایی
فراموش کردی که... زود الماس را بچرخان...

به محض این‌که تیل تیل الماس را می‌چرخاند.
روح‌های درخت‌ها با شتاب داخل تنه‌ها می‌شوند و
تنه‌ها بسته شده به حالت اول برمی‌گردند. حیوانات
ناپدید می‌شوند. از دور یک ماده گاو و یک گوسفند
دیده می‌شوند که به راحتی می‌چرخند - جنگل
شاداب، سبز و خرم جلوه‌گری می‌کند.

تیل تیل
روشنایی
(بهت‌زده) کجا رفتند! چشون بود! آیا دیوانه شده بودند!
آن‌ها همیشه همین‌طورند، اما کسی خبر نداره چون
نمی‌تونه ببینه. من که به تو گفتم، موقعی که من نیستم
اگر آن‌ها را بیدار کنی خطرناک خواهد بود.

تیل تیل
(خنجر خود را پاک می‌کند). حالا که به‌خیر گذشت، اما
بدون سگ و خنجر نمی‌دونم چه به‌سر ما می‌آمد. من
هرگز گمان نمی‌کردم آن‌ها آن‌قدر شرور باشند.

روشنایی
تو می‌دونی که درین دنیا بشر، یکه و تنها، باید با همه
بجنگه.

سگ
صاحب کو چولو! خیلی که زخمی نشدی؟

تیل تیل
نه، سخت نیست، اما چه‌طور بود که به می‌تیل دست

زردند! خوب تو چه طوری تیلوی باوفای مهریون
من؟... صبر کن ببینم، دهنِت پر خونه! پات شکسته!
اهمیت نداره حرفش را هم نزن. فردا خوب می‌شه...
اما نزدیک بود کار خیلی سخت بشه!...

سگ

(از پشت یک درخت بیرون آمده و لنگان‌لنگان پیش می‌آید.)
چه جور هم! گاو یک ضربه شاخ به شکم من زد. جاش
معلوم نیست، اما خیلی درد می‌کنه. بلوط هم یک پای
مرا شکست.

گرچه

(گرچه را خوب و رانداز می‌کند.) متقلب! خیلی دلم می‌خواد
بدونم کدام پات شکسته.

سگ

(گرچه را نوازش می‌کند.) تیلت قشنگم! پات خیلی درد
می‌کنه؟ راستی تو کجا بودی؟ من تو را ندیدم.

می‌تیل

(با تزییر) مادر کوچولو من همان اول دعوا، موقعی که
به خوک، که می‌خواست تو را بخوره، حمله کردم
زخمی شدم. همان وقت بلوط آن ضربه سخت را به من
زد به طوری که گیج شدم و پشت آن درخت افتادم...

گرچه

من با تو فقط دو کلمه حرف دارم! صبر کن تا حق این
حرومزا دگی هات را تو مثنی بگذارم!

سگ

(در حالی که با مکر و حيله به می‌تیل پناه می‌برد.) مادر کوچولو،
ببین چه طور به من فحش می‌ده. می‌خواد مرا بزنه.

گرچه

(به سگ) تو نمی‌خواهی دست از سر این حیوانک
وررداری؟ حیوان بدجنس!...

می‌تیل

همه خارج می‌شوند.

پردهٔ چهارم

تابلو ششم

جلو پرده

تیل تیل، می تیل، روشنایی، سگ، گربه، نان، آتش، قند،
آب و شیر داخل می شوند.

پری «بری لون» یک کاغذ به من نوشته و گفته احتمال
داره پرنده آبی این جا باشه.

کجا؟

این جا، توی این گورستان که پشت این دیواره. شاید
یکی از مُرده های این گورستان پرنده آبی را با خودش
در گور پنهان کرده، حالا کدام یکی، هیچ کس
نمی دونه؛ باید همه را جست و جو کنیم.

چه طور؟

خیلی آسونه: برای این که خیلی هم باعث زحمت
مرده ها نشده باشیم، نیمه شب الماس را بچرخان.
همه از گورها بیرون می آیند. هر کدام هم بیرون
نیامدند توی گورشان را نگاه می کنی.

روشنایی

تیل تیل

روشنایی

تیل تیل

روشنایی

تیل تیل

اوقات‌شان تلخ نمی‌شه؟

روشنایی

ابداً. برای این‌که خودشان ملتفت نمی‌شند. البته مرده‌ها دوست ندارند که اذیتشان بکنند، اما چون همیشه عادت دارند تا نیمه‌شب از گور خارج بشند زیاد هم اذیت نمی‌شند.

تیل تیل

چرا نون، قند، شیر آن‌قدر رنگشون پزیده؟ چرا هیچی نمی‌گند؟

شیر

(پیل پیلی می‌خورد. به چپ و راست می‌چرخد.) من حس می‌کنم که الان می‌بُرم.

روشنایی

(آهسته به تیل تیل) محل نگذار. آن‌ها از مُرده‌ها می‌ترسند.

آتش

من هیچ از مُرده نمی‌ترسم. یکی از کارهای من این است که آن‌ها را بسوزانم... در زمان قدیم من همه مُرده‌ها را می‌سوزاندم. آن وقت‌ها کار و بارم بهتر از حالا بود.

تیل تیل

تیلو، تو چرا این‌طور می‌لرزی؟ آیا تو هم می‌ترسی؟ (از ترس می‌لرزد و دندان‌هایش به هم می‌خورد.) من! هرگز! من کی می‌لرزم؟ من هیچ وقت نمی‌ترسم... اما اگه آن‌جا نریم بهتر نیست؟...

سگ

گره چرا هیچی نمی‌گه؟

تیل تیل

(اسرارآمیز) من می‌دونم آن‌جا چه خبره.

گره

(به روشنایی) تو هم با ما می‌آیی؟

تیل تیل

نه، بهتره که من با موجودات و حیوانات دم در منتظر تو باشم، برای این‌که عده‌ای از این‌ها می‌ترسند و از

روشنایی

طرف دیگه می ترسم بعضی دیگه که نمی ترسند با
مُرده‌ها خوش رفتاری نکنند؛ مخصوصاً آتش که
خیلی میل داره آن‌ها را مثل زمان قدیم بسوزانه و این
دیگه معمول نیست... تو و می تیل تنها به قبرستان
خواهید رفت.

تیلو هم نمی تونه با ما بیاد؟

چرا، چرا، من با شما می آم. من می خوام همیشه با
صاحب کوچولوم باشم.

غیر ممکنه... پری قدغن اکید کرده که باید تنها برید...
ترسی نداره.

خیلی خوب، خیلی خوب، نمی ریم... صاحب
کوچولوی من، نگاه کن آگه دیدی می خوان اذیت
کنند این طور کن (دوانگشت خود راتوی دهن می گذارد و
سوت می کشد). دیگه کارت نباشه. مثل جنگل خواهیم
کرد. عو! عو! عو!

خوب، خدا نگه دار بچه‌های عزیزم... من همین جاها
هستم. خیلی دور نمی رم. (بچه‌ها را می بوسد). کسانی که
مرا دوست دارند و من آن‌ها را دوست دارم همیشه
مرا پیدا می کنند (به موجودات و حیوانات) شما هم از
این طرف با من بیایید.

همه خارج می شوند. بچه‌ها تنها می مانند.

پرده به روی تابلوی هفتم باز می شود.

تیل تیل

سگ

روشنایی

سگ

روشنایی

تابلو هفتم

گورستان

شب است. مهتاب می درخشد. در گورستان یک دهکده
همتیم. چندین گور. بالای سر گورها صلیب چوبی
قرار دارد. روی سنگ گورها سبزی و گل دیده می شود.
تیل تیل و می تیل کنار ستون یک گور ایستاده اند.

من می ترسم.

می تیل

(نه با اطمینان کامل) به! من هیچ وقت نمی ترسم.

تیل تیل

آیا مُرده ها آدم را اذیت می کنند؟

می تیل

نه. در صورتی که مُرده اند چه طور می توانند آدم را
اذیت کنند...

تیل تیل

تو تا به حال مرده دیده ای؟

می تیل

آره، پیش هاتر، وقتی خیلی بچه بودم، یک دفعه دیدم.

تیل تیل

هیكل مُرده چطوری است؟

می تیل

سرتاپا سفیده، خیلی آرام و خیلی سرد، حرف هم
نمی تونه بزنه.

تیل تیل

ما حالا آن ها را می بینیم؟

می تیل

البته، روشنایی این طور به ما وعده داد.	تیل تیل
حالا مرده ها کجا هستند؟	می تیل
این جا، زیر این چمن و گل ها، یا زیر این سنگ ها.	تیل تیل
همه سال این جا هستند؟	می تیل
آره.	تیل تیل
(سنگ قبرها را نشان می دهد.) این ها درهای خونه ها شونه؟	می تیل
آره.	تیل تیل
آیا وقتی هوا خوبه بیرون می آیند؟	می تیل
جز نیمه شب وقت دیگه نمی تونند بیرون بیانند.	تیل تیل
چرا؟	می تیل
برای این که فقط یک پیرهن تشونه؛ زیر جامه هم ندارند.	تیل تیل
آیا وقتی بارون می یاد بیرون می آیند؟	می تیل
نه، وقتی بارون می یاد تو خونه شون می موندن.	تیل تیل
آیا خونه شون قشنگه؟	می تیل
می گند خونه شون خیلی تنگ و تاریکه.	تیل تیل
بچه هم دارند؟	می تیل
البته! بچه هایی که می میرند پیش این ها منزل دارند.	تیل تیل
چی می خورند؟	می تیل
ریشه درخت.	تیل تیل
آیا ما آن ها را خواهیم دید؟	می تیل
البته! من که به تو گفتم وقتی الماس را چرخاندم همه چیز را می بینیم.	تیل تیل
وقتی آن ها را دیدیم چی به ما خواهند گفت؟	می تیل

می تیل من نمی خوام مُرده‌ها را ببینم!... نمی خوام مُرده‌ها را ببینم.

تیل تیل خیلی خوب، نبین، چشم‌هات را ببند.

می تیل (خود را به برادرش می‌چسباند و به او پناه می‌برد.) تیل تیل، من

می ترسم. الان از زمین بیرون می‌آیند.

تیل تیل این طور نلرز. فقط یک لحظه بیرون می‌آیند.

می تیل تو خودت هم که می‌لرزی! آیا آن‌ها هولناک خواهند

بود.

تیل تیل عجله کنیم، وقت می‌گذره...

تیل تیل الماس رامی چرخاند. یک لحظه سکوت

هولناک، همه چیز بی حرکت است. بعد کم‌کم

صلیب‌های چوبی به چپ و به راست خم می‌شوند.

سنگ‌های گورها از جا کنده می‌شوند. خاک باز

می‌شود.

می تیل (به برادر خود پناه می‌برد.) دارند بیرون می‌آیند... بیرون

می‌یاند...

پس از تمام گورهای گشاده و فراخ یک جور بخار

محو، تنک، سبک، مثل بخار آب خارج می‌شود، بعد

کم‌کم سفید می‌شود، سنگینی پیدا می‌کند. کم‌کم اوج

می‌گیرد. زیاد می‌شود، چشم را خیره می‌کند و به

همه چیز نفوذ می‌نماید. گورستان به یک باغ آسمانی

که برای عروسی زینت شده بدل می‌شود. کمی بعد تیغ

آفتاب سپیده دم باغ را روشن می‌کند. شب‌بزم

می‌درخشد، گل‌ها شکفته می‌شوند، باد در شاخه‌های

درختان زمزمه می‌کند. زنبورهای عسل روی گل‌ها
 می‌نشینند. پرندگان بیدار می‌شوند و فضا را با چهچهه
 خود، که سرود خورشید و زندگی است، پر می‌کنند.
 تیل تیل و می تیل مات و مبهوت دست یکدیگر را
 گرفته، چند قدم بین گل‌ها جلو می‌روند و در
 جست‌وجوی گورها هستند.

(بین گل‌ها جست‌وجو می‌کند.) کجا هستند مرده‌ها؟

می تیل

(در جست‌وجو) من مرده‌ای نمی‌بینم...

تیل تیل

پرده

تابلو هشتم

دیوار آینده

در تالارهای پهناور کاخ نیلگون. در آنجا بیچه‌هایی که باید به دنیا بیایند منتظر هستند. ستون‌های زیاد آبی‌رنگ زیر سقف بزرگی که از فیروزه است قرار دارند. در این کاخ، رنگ همه چیز از نور، تخته‌سنگ‌های کف تالار، ستون‌ها، تا کوچک‌ترین اسباب و اثاثیه حتی گرد و غبار هوای تالار که دورترین ستون‌ها و قسمت عقب سقف تالار در آن محو و ناپدید می‌شوند - آبی غیرحقیقی، شدید و افشانه مانند است. فقط بعضی سر ستون‌ها و پایه ستون‌ها و درهای بزرگ مرمری رنگ. این درها که در آخر تابلو «زمان» آن‌ها را می‌کشاید، به روی زندگی زمینی و کرپنی «بامداد زندگی» باز می‌شوند - گروه کودکان، که منتظر به دنیا آمدن هستند، در سراسر تالار به شکل موزونی پراکنده‌اند، بعضی‌ها بازی می‌کنند. بعضی دیگر گردش می‌نمایند. عده‌ای حرف می‌زنند یا فکر می‌کنند. بیش‌تر آن‌ها در خوابند. عده زیادی

هم، بین ستون‌ها، برای اختراعات آینده کار می‌کنند. تمام اسباب و ابزار کار آن‌ها، ماشین‌هایی که می‌سازند، نباتات، گل‌ها، گیاه‌ها و میوه‌هایی که می‌کارند یا می‌چینند به همان رنگ آبی غیرطبیعی تالار می‌باشند - بین کودکان، که تمام جامه‌های نیلی آسمانی یا لاجوردی دربر دارند، گاه‌به‌گاه اشخاصی دیده می‌شوند که قد و بالای آن‌ها کشیده و ناموزون است و زیبایی چهره آن‌ها به‌وصف در نمی‌آید. شاید این اشخاص فرشتگان می‌باشند.

از طرف چپ، تیل‌تیل، می‌تیل و روشنایی داخلی می‌شوند و نوک پا و با ملاحظه زیاد از بین ستون‌ها پیش می‌آیند. ورود ناگهانی آن‌ها باعث هیجان «کودکان آبی» می‌گردد، اما به‌زودی کودکان دور آن‌ها جمع می‌شوند و با کنجکاوای زیاد دور آن‌ها می‌گردند و به آن‌ها نگاه می‌کنند.

پس قند و گربه و نون کجا هستند؟

آن‌ها نباید این‌جا بیاند برای این‌که از آینده خبردار می‌شند و دیگه اطاعت نخواهند کرد.

سگ چه‌طور؟

او هم خوب نیست از آن‌چه که در آینده به‌سر او خواهد آمد خبردار باشه... به این جهت من آن‌ها را در زیرزمین کلیسا حبس کردم.

ما حالا کجا هستیم؟

ما در «دیوار آینده» بین کودکانی که هنوز زاییده نشده‌اند هستیم. از آن‌جا که الماس چشم‌های ما را

می‌تیل

روشنایی

تیل‌تیل

روشنایی

تیل‌تیل

روشنایی

چنان بی‌نا می‌کنه که در این سرزمین آن‌چه راکه
زمینی‌ها نمی‌توانند ببینند می‌بینیم، شاید بتوانیم
پرندۀ آبی را این‌جا پیدا کنیم.

البته که پرندۀ آبی این‌جا خواهد بود، چون همه چیز
این‌جا آبی است (به اطراف خود نگاه می‌کند). آخ! چه قدر
قشنگه!

تیل تیل

بچه‌ها را، که می‌دوند، تماشا کن.

روشنایی

آیا برای خاطر ما اوقات‌شان تلخه؟

تیل تیل

نه، برعکس، نمی‌بینی می‌خندند؟... فقط متعجب
هستند.

روشنایی

(از هر گوشه به طرف تیل تیل و می‌تیل می‌دوند.) زنده‌ها را
ببینید! بیاید زنده‌ها را تماشا کنید!

کودکان آبی

چرا به ما می‌گند «زنده‌ها»؟

تیل تیل

برای این‌که خودشان هنوز زندگی نمی‌کنند...

روشنایی

پس چه کار می‌کنند؟

تیل تیل

منتظر هستند تا زاییده بشند.

روشنایی

...؟

تیل تیل

آره. تمام بچه‌هایی که روی زمین ما زاییده می‌شند از
این‌جا می‌یاند. هر کسی منتظر روز خودشه... وقتی که
پدرها و مادرها بچه می‌خوانند. آن درهای بزرگ را، که
آن‌جا طرف راست می‌بینی، باز می‌کنند آن وقت
بچه‌ها به دنیا می‌روند...

روشنایی

چه قدر زیادند! چه قدر زیادند!

تیل تیل

خیلی بیشتر از این هستند... ما همه را نمی‌بینیم...

روشنایی

به نظر بیار که برای تا آخر دنیا بچه لازمه... هیچ کس نمی تونه آن‌ها را بشمره.

تیل تیل
پس آن آدم‌های بزرگ آبی رنگ؟ آن‌ها چه کاره هستند؟

روشنایی
راستش درست نمی دونم. گمان می کنم این‌ها سرپرست باشند... می گند که این‌ها بعد از همه به دنیا خواهند آمد... افسوس! نمی شه با آن‌ها حرف زد و از خودشان پرسید...

تیل تیل
چرا؟

روشنایی
برای این که این راز زمین است.

تیل تیل
خوب با بچه‌ها هم نمی شه حرف زد؟

روشنایی
چرا، باید با آن‌ها آشنا شد. بیا، یکی شان که عجیب تر از دیگرانه نزدیک تو است. بیا جلو؟ با او حرف بزن.

تیل تیل
چی باید به او بگم؟

روشنایی
هر چی دلت می خواد. مثل یک دوست با او حرف بزن.

تیل تیل
می شه به او دست داد؟

روشنایی
البته. نترس!... جلو برو، اذیت و آزاری نداره. عجب!

این طور خجالت نکش! درست جلو برو با او صحبت کن! من می رم، شما را تنها می گذارم. من نباشم راحت تر هستید.

تیل تیل
(به بچه نزدیک می شود و دست به طرف او دراز می کند.) سلام!...

(روی جامه نیلگون دست می کشد.) این چیه؟

کودک آبی
(کلاه تیل تیل را نشان می دهد.) این چیه؟

این کلاه منه... تو کلاه نداری؟	تیل تیل
نه، کلاه به چه درد می خوره؟	کودک آبی
برای سلام کردن... دیگه برای حفظ سر از سرما...	تیل تیل
سرما چیه؟	کودک آبی
نمی دونی؟ به!... وقتی آدم این طور می لرزه. (می لرزد)	تیل تیل
روی زمین سرده؟	کودک آبی
آره، زمستان، وقتی آدم گاهی آتش نداره...	تیل تیل
چرا آدم گاهی آتش نداره؟	کودک آبی
برای این که برای تهیه آن پول لازمه...	تیل تیل
پول چیه؟	کودک آبی
همه چیز را با پول باید خرید...	تیل تیل
راستی!	کودک آبی
آره... بعضی ها دارند، بعضی دیگه ندارند.	تیل تیل
چرا؟	کودک آبی
برای این که آن ها که دارند دارا هستند... آیا تو دارا	تیل تیل
هستی؟... چند سالته؟	
من همین زودی ها زاییده می شم... دوازده سال دیگه.	کودک آبی
آیا به دنیا رفتن خوبه؟...	
بد نیست... آدم مشغول می شه...	تیل تیل
تو چه طور به دنیا رفتی؟	کودک آبی
من هیچ یادم نمونده... اوه! خیلی وقته من زاییده	تیل تیل
شده ام.	
می گند زمین و زنده ها خیلی قشنگند.	کودک آبی
آره، بد نیست. روی زمین پرنده ها، شیرینی،	تیل تیل

- اسباب بازی، همه چیز هست...
- کودک آبی می‌گند مادرها پشت این درها منتظرند... می‌گند مادرها خیلی مهربون هستند، آیا راسته؟
- تیل تیل آره، آره، آن‌ها از هر چه که روی زمینه بهترند... مادر بزرگ‌ها هم خوبند، اما زود می‌میرند.
- کودک آبی می‌میرند؟... چه طور؟ یعنی چه کار می‌کنند؟...
- تیل تیل هیچی یک شب راه می‌افتند می‌رند. دیگه هم بر نمی‌گردند.
- کودک آبی چرا؟
- تیل تیل راستش هیچ‌کس نمی‌دونه چرا... شاید برای این‌که خیلی غمگین هستند.
- کودک آبی مال تو رفته یا هست؟
- تیل تیل مادر بزرگم؟
- کودک آبی من چه می‌دونم... مادر بزرگت یا مادرت، مگه فرقی داره؟
- تیل تیل البته، البته. خیلی فرق داره. مادر بزرگ‌ها اول می‌رند... مادر بزرگ من خیلی مهربون بود...
- کودک آبی این‌ها چیه توی چشم تو؟... دونه‌های مرواری؟...
- تیل تیل نه، مرواری نیست.
- کودک آبی پس چیه؟
- تیل تیل چیزی نیست این رنگ آبی این‌جا چشم‌های مرا خیره کرده...
- کودک آبی اسم این چیه؟
- تیل تیل اسم چی؟

<p>آن چیز که از چشم تو می افته؟ اشک.</p>	<p>کودک آبی تیل تیل</p>
<p>از چشم بیرون می یاد؟ سی و سه دارو برای درازی زندگی ... آن جا، آن شیشه های آبی را نگاه کن.</p>	<p>کودک آبی کودک دومی</p>
<p>(از بین گروه کودکان خارج می شود.) من نوری کشف کرده ام که هیچ کس از آن خبر نداره (ناگهان سرتاپای بچه از شعله عجیبی روشن می شود.) قشنگه. نه؟</p>	<p>کودک سومی</p>
<p>(بازوی تیل تیل را می کشد.) بیا ماشینی که من اختراع کرده ام و مثل پرندۀ بی بال و پر پرواز می کنه تماشا کن. نه، نه، اول باید اختراع مرا که وسیله پیدا کردن گنج های پنهانی ماه است، ببینی.</p>	<p>کودک چهارمی کودک پنجمی</p>
<p>(دور تیل تیل و می تیل را می گیرند و فریاد می کنند.) نه، نه اول مال مرا ببین ... نه مال من قشنگ تره ... مال من عجیب تره ... مال او چندان خوب نیست ... فکر مرا دزدیده ...</p>	<p>کودکان آبی</p>

در این حال تیل تیل و می تیل را به طرف کارخانه های آبی می برند؛ در آن جا هر کس ماشینی را که اختراع کرده به کار می اندازد... صدای گردش چرخ، نوار، صفحه، چرخ های دنداندار، ماشین های عجیب و غریب، بی نام، که همه به نور آبی رنگ غیر حقیقی روشن هستند به گوش می رسد. کودکان آبی هر یک نقشه های بزرگ و کوچک، کتاب یا ماکت های عجیب و غریب باز نموده و حرکات ماشین ها را دقت می نمایند... عدۀ دیگر گل ها و میوه های خیلی بزرگ

که گویا از فیروزه ساخته شده‌اند روی شانه خود گرفته
پیش می‌آورند.

(چند گل مینا، لاجوردی‌رنگ، خیلی خیلی بزرگ روی شانه دارد
به طوری که سنگینی آن‌ها کمرش را خم کرده.) گل‌های مرا
تماشا کنید.

این‌ها چه جور گلپه؟ من تا به حال ندیده‌ام.
گل مینا.

همچه چیزی ممکن نیست! به این بزرگی!
بو کن!... چه عطری!...
مست‌کننده!...

وقتی من روی زمین بیام، تمام گل‌های مینا را
این‌طور، به این اندازه، با این عطر و بو بار خواهم
آورد.

چه وقت به زمین می‌آیی؟
بعد از پنجاه و سه سال و چهار ماه و نه روز...

دو کودک آبی یک خوشه انگور که مانند چلچراغ به
یک چوب آویزان است پیش می‌آورند. هر دانه انگور
از یک گلابی بزرگ‌تر است و مثل این است که از
فیروزه ساخته شده است.

میوه‌های ما را تماشا کن!
یک خوشه گلابی!...

نه، این یک خوشه انگوره... وقتی من روی زمین
سی‌ساله شدم تمام انگورها به این بزرگی خواهند

یکی از بچه‌ها

تیل تیل

کودک آبی

تیل تیل

کودک آبی

تیل تیل

کودک آبی

تیل تیل

کودک آبی

یکی از دو کودک

تیل تیل

کودک

بود. من کودهای مخصوصی ساختم که تمام موها را
این طور نمو خواهد داد.

(با یک سبد سیب‌های نیلی رنگ که هر یک به بزرگی هندوانه
هستند پیش می‌آید.) سیب‌های مرا تماشا کن!

این‌ها که هندوانه است!

ابتدا، این‌ها سیب‌هایی است که من، با سبک تازه‌ای که
پیدا کرده‌ام، به بار آورده‌ام... این‌ها را هم که می‌بینی
تازه از خوب خوب‌ها و دست‌چین شده‌هاش
نیست... وقتی من روی زمین پیام همه سیب‌ها را
این طور بار خواهم آورد.

(با یک چارچرخه آبی که روی آن هندوانه‌هایی که از اندازه معمول
خیلی خیلی بزرگ‌تر هستند قرار دارند، پیش می‌آید.)
هندوانه‌های مرا تماشا کن!

هندوانه! این‌ها هندوانه است! غیرممکنه!

وقتی من روی زمین پیام باعث هندوانه‌ها خواهم
بود... من آن‌جا باغبان و پالیزبان امیر زمین و مریخ و
ماه خواهم شد.

امیر زمین و مریخ و ماه؟...

آره، آن بچه، که آن‌جا می‌بینی... امیر این سه سیاره او
خواهد بود؛ و در مدت سی و پنج سال باعث سعادت
این سه سیاره خواهد شد.

کدام یکی؟

آن بچه که آن‌جا پای آن ستون چرت می‌زنه.

ستون طرف چپ؟

کودک دیگر

تیل تیل

کودک

کودک دیگر

تیل تیل

کودک

تیل تیل

کودک

تیل تیل

کودک

تیل تیل

- کودک نه، طرف راست... آن دست چپی شادی به روی زمین خواهد برد.
- تیل تیل چه طور؟
- کودک دیگر به وسیله اندیشه های تازه...
- تیل تیل آن یکی دیگه؟... آن چاق و گنده که انگشتش را توی دماغش کرده، او چه چیز تازه به زمین خواهد برد؟
- کودک او باید آتشی به بار بیاره که وقتی خورشید سرد بشه با آن آتش زمین را گرم کنند.
- تیل تیل آن دو نفر که دست به دست هم انداخته و می همدیگر را می بوسند، آنها خواهر بزرگ هستند؟
- کودک نه... آنها خیلی خوش مزه هستند... عاشق و معشوقند.
- تیل تیل یعنی چه؟
- کودک راستش نمی دونم... زمان برای مسخره آنها این نام را روی آنها گذاشته... صبح تا شب تو چشم های همدیگه نگاه می کنند و بوسه رد و بدل می کنند.
- تیل تیل چرا؟
- کودک برای این که شنیده اند که نمی توند با هم از این جا روی زمین برند.
- تیل تیل آن بچه دیگه، صورت سرخه، که داره شست خودش را می جوهر... خیلی هم جدی به نظر می یاد... او چه کاره است؟
- کودک به نظر من او باید بی عدالتی را از روی زمین نابود کنه.
- تیل تیل اهاه!...

- می‌گند که این کار، کار کمر شکن و وحشتناکه...
 کودک
- آن بچهٔ موحنایی کک‌مکی، چرا این‌طور راه می‌ره؟
 تیل تیل
- مثل این‌که جلونپاش را نمی‌بینه؟ آیا کوره؟...
 کودک
- نه هنوز. اما کور به روی زمین خواهد رفت... راستی
 ریختش را نگاه کن؛ می‌گند، او باید روی زمین مرگ
 را شکست بده و به همه زندگی همیشگی ببخشه...
- یعنی چه؟
 تیل تیل
- من هم درست نمی‌دونم، همین قدر می‌شنوم که
 کودک
- می‌گند کار بزرگی است.
 تیل تیل
- (دسته دست کودکان آبی را که روی پله‌ها یا پای ستون‌ها خوابیده‌اند
 نشان می‌دهد.) آن‌ها که خوابیده‌اند، آن‌ها هیچ کار
 نمی‌کنند؟
 کودک
- آن‌ها در فکر اختراع هستند.
 تیل تیل
- اختراع چی؟
 کودک
- خودشان هم نمی‌دونند... آن قدر فکر می‌کنند تا یک
 چیزی درست کنند؛ چون از این‌جا دست خالی
 نمی‌شه روی زمین رفت.
 چرا؟
 تیل تیل
- برای این‌که زمان، که دروازه‌بان این دیاره، هیچ‌کس را
 کودک
- نمی‌گذاره دست خالی از این‌جا بیرون بره... آه! ازین
 آدم هم خیلی بدم می‌یاد! موجود لجاج کسل‌کننده‌ای
 است!...
- (از ته تالار جلو می‌آید. گروه کودکان آبی را، که دور تیل تیل و
 یک کودک
- می‌تیل را گرفته‌اند، می‌شکافد و پیش می‌آید.) سلام، تیل تیل!

تیل تیل

کودک

این از کجا اسم مرا می‌دونه!

(در حالی که تیل تیل و می تیل را می‌بوسد.) سلام! سلام!
 حال تون خوبه؟ چرا مرا نمی‌بوسید؟... چرا مانتون
 برده؟... چرا همچه بهت زده مرا ورنه می‌کنید؟ مرا
 نمی‌شناسید؟ من برادر شما خواهم بود... الان به من
 گفتند شما این جا هستید، آمدم بینم... راستی به
 مادر بگو که من حاضر هستم...

تیل تیل

کودک

چه طور! به همین زودی‌ها می‌آیی پیش ما؟

البته. سال آینده، روز یکشنبه جشن گل‌ها، خوب،
 خیلی خوش حالم که شما را دیدم و بوسیدم... راستی
 به بابا بگو گهواره را حاضر کنه... بگو بینم خونه ما
 خوش می‌گذره؟

تیل تیل

بد نیست... راستی بهت بگم که مادرمان خیلی
 مهربونه!

کودک

خورد و خوراک چه طوره؟

تیل تیل

قرار معینی نداره. بعضی روزها خیلی خوبه! حتی
 شیرینی هم هست. این طور نیست، می‌تیل؟
 آره. روز اول سال... روز چهاردهم ژوئیه. شیرینی‌ها
 را هم مادرمان می‌پزه.

تیل تیل

توی این کیسه چی داری؟ تو روی زمین چی خواهی
 آورد؟

کودک

من! سه ناخوشی: مخملک، سیاه سرفه و سرخک...

تیل تیل

رحمت به چیز کم!... خوب، آن وقت چه کار خواهی
 کرد؟

کودک هیچی، با همین ناخوشی‌ها از روی زمین به دنیای
دیگه می‌رم.

تیل تیل خیلی زحمت می‌کشی!... پس چرا اصلاً روی زمین
می‌آیی؟...

کودک من چه می‌دونم! مگه این آمدن و رفتن دست منه!

در این لحظه لرزش و ارتعاش ممتد و شدیدی
ستون‌ها و درهای بزرگ تالار را به لرزه می‌اندازد.

چه خیره؟

موقع باز شدن درهاست.

تیل تیل یکی از بچه‌ها

کودکان آبی همه به تکاپو می‌افتند. بیشتر آن‌ها
ماشین‌های خود را کنار می‌گذارند، از کنار دست
می‌کشند، آن‌هایی که در فکر و خواب بودند بیدار
می‌شوند همه به طرف درهای بزرگ نگاه می‌کنند و به
درها نزدیک می‌شوند.

(تیل تیل و می‌تیل را بین گروه کودکان آبی پیدا می‌کند). بیایید
خودمان را پشت این ستون‌ها پنهان کنیم... برای
این‌که اگه زمان ما را ببینند...

این صدای چیه؟

شوق صبح نمودار می‌شه... در این لحظه بچه‌هایی که
باید امروز زاییده بشوند، به روی زمین پایین می‌روند.

چه طور پایین می‌روند؟ با نردبام؟

حالا می‌بینی چه طور. الان زمان کلون‌ها را وامی‌کنه.

زمان کیه؟

روشنایی

تیل تیل

یک بچه

تیل تیل

یک بچه

تیل تیل

یک بچه

پیرمرد بدخلقی که بچه‌ها را به روی زمین می‌فرسته.

تیل تیل

خیلی بدجنسه؟

یک بچه

نمی‌دونم... آن قدر می‌دونم که کره، هر چه بهش

می‌گی نمی‌شنوه. هر چه التماس کنی زودتر از وقت

روی زمین بری، نمی‌گذاره.

تیل تیل

آیا بچه‌ها وقتی می‌خوانند روی زمین برند

خوش حالند؟

یک بچه

آدم وقتی زیاد این جا می‌مونه دلش می‌خواد بیرون

بره، اما همین که از این جا می‌ره خیلی غمگین

می‌شه... نگاه کن داره در را وامی‌کنه...

درهای بزرگ قوس و قزح رنگ روی پاشنه‌های خود

می‌چرخند. غلغله و هیاهوی زمین از خیلی خیلی

دور، مانند زمزمه، به گوش می‌رسد. روشنایی سرخ

و سبزی به داخل تالار نفوذ می‌کند. زمان که پیرمرد

بلندقدی است و ریش بلند پیچ در پیچ سفیدی دارد، با

داس و ساعت شنی که همیشه با خود همراه دارد روی

سکان در پدیدار می‌شود... بیرون در، گوشۀ بادبان

سفید و طلایی یک کشتی خیالی که به کربی سرخ‌رنگ

شفق بسته شده پدیدار است.

زمان

آن‌ها که این لحظه باید برند حاضر هستند؟

کودکان آبی

بله، حاضریم. (همه به طرف در هجوم می‌برند.)

زمان

یکی، یکی!... امروز هم قاچاق زیاد هست... همیشه

همین طوره... اما می‌دونید که مرا نمی‌شه گول زد.

(جلو یک بچه را می‌گیرد.) تو کجا می‌ری؟ امروز نوبت تو

نیست. فردا بیا... تو هم همین طور، برگرد؛ ده سال دیگه بیا. چند تا چوپان حاضرند؟ سیزده تا! یکی زیادی است. دوازده تا بیشتر روی زمین لازم نیست، زمان «تئوکریت» و «ویرژیل» گذشت... اوه! چند تا طیب! زیاده! آن قدر لازم نیست! زمین ها شکایت می کنند... مهندس ها کجا هستند؟... برید جلو... راستی یک آدم درست کار هم خواسته اند. یک نمونه فقط... کجاست این درست کار؟ (یک بچه جلو می آید). تویی؟ تو خیلی ضعیف و مردنی به نظر می آیی! چند روزی بیشتر زندگی نخواهی کرد... اهوی آن قدر تند ندوید! فشار نیارید... تو چرا دست خالی هستی؟ هیچی نداری؟ پس برگرد، هیچ کس نباید دست خالی از این جا بیرون بره. زود بدو یک چیزی درست کن... یک جنایت بزرگ... یا یک ناخوشی قشنگ... برای من یکساره... فقط باید دست خالی از این جا نری. (به یک بچه که نمی خواهد جلو بیاید و دیگران او را به جلو می رانند). چته؟ چرا جلو نمی آیی! مگه نمی دونی باید با این ها بری؟ روی زمین یک پهلوان خواسته اند که بی عدالتی را نابود کنه. آن پهلوان تو هستی باید الان بری.

دلش نمی خواد...

دلش نمی خواد؟... این علقه مضغه خیال می کنه به میل اوست!... این جا چون و چرا ورنمی داره یالا! وقت را تلف نکنید!

نه، نه، من نمی خوام! من بیشتر دوست دارم زابیده

کودکان آبی

زمان

کودک

نشم! میل دارم همین جا بمانم...

زمان گفتم به میل تو نیست. وقت هر کس که سر رسیده باید

جل و پلاس را جمع کنه و راه بیفته. یالا! جلو بیفتید!

کودک دیگر (جلو می آید) بگذارید من برم... من حاضرم جای او یا...

بگیرم... شنیده ام که پدر و مادر من خیلی پیرند و

سال های درازه که منتظر منند.

زمان من این حرف ها را نمی فهمم. آن قدر منتظر باشند تا...

این جا حساب حسابیه... تا وقت کسی سر نرسه

نمی گذارم از این جا بیرون بره... آدم اگه بخواد

به حرف های شما گوش بکنه دیگه به هیچ کارش

نمی رسه... یکی باید بره، نمی خواد... یکی نباید بره،

می خواد... یکی می گه هنوز زوده... یکی دیگه، حالا

دیره... (به بچه ها) چه خبره همه این جا جلو در جمع

شده اید! مگه کار دیگه ندارید!... حالا همه تون

تعجیل دارید از این جا برید، اما روی زمین که

رسیدید... (به دو سه بچه که موقع خارج شدن یکمرتبه

برمی گردند) چه خبره؟ چرا برمی گردید؟

یکی از بچه ها من جعبه دو جنایتم را، که اختراع کرده ام و باید روی

زمین رواج بدم، فراموش کردم و ردم.

بچه دیگر من کوزه افکارم را، که برای بیداری بشره، فراموش

کردم...

بچه دیگر من پیوند گلابیم را یادم رفت و ردم.

زمان بدوید، زود آن ها را و ردارید. ششصد و دوازده ثانیه

بیشتر وقت نداریم. کشتی «شفق» داره بادبان هاش را

باز می‌کنه... اگر دیر برسید، به دنیا نخواهید رفت یا لا!
 سوار شید (یکی از بچه‌ها را که می‌خواهد از زیر دست و پای او
 فرار کند و برود می‌گیرد). نه! تو خیال کردی که خیلی
 زرنگ هستی! این دفعهٔ سومه که پیش از نوبت
 می‌خواهی به دنیا بری... بهت بگم که این دفعه هم
 می‌بخشمت، اما دفعهٔ آخرت باشه‌ها! وگرنه
 می‌فرستمت پیش خواهرم «نیستی» و می‌دونی که
 آن‌جا چندان به آدم خوش نمی‌گذره... خوب همه
 حاضرند؟ (بچه‌ها را که عدهٔ روی کرسی ایستاده و عده‌ای در
 کشتی نسته‌اند نگاه می‌کند). باز که یک نفر کمه! بی‌خود
 خودش را پنهان نکنه! من می‌بینمش! مرا نمی‌شه گول
 زد! اه‌ای! تو که بهت می‌گند عاشق، با معشوقه‌ات
 غزل خدا نگهدار را بخوان...

عاشق و معشوق، رنگ‌پریده و ناامید درحالی‌که
 یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند پیش می‌آیند و جلو
 پای زمان زانو می‌زنند.

یکی از آن‌ها	آقای زمان، بگذارید من با او برم.
دیگری	آقای زمان، بگذارید من با او بمانم.
زمان	غیرممکنه!... یا لا بجنید، سیصد و نود و چهار ثانیهٔ دیگه بیشتر وقت نداریم...
عاشق	من ترجیح می‌دم زاییده‌شم!
زمان	اختیار با تو نیست!
معشوق	آقای زمان، من اگه با او به زمین نرم به او نخواهم رسید.

از هندوانه‌های من روی زمین تعریف کن!... چیزی فراموش نکرده‌ای؟... سعی کن زود مرا پیدا کنی!... از سلامتی خودت ما را بی‌خبر نگذار!... می‌گند در این راه پست و تلگراف نیست!... چرا، چرا! رادیو هست! زود به ما خبر بده آیا زندگی زمین این‌طور که می‌گند هست!...»

زمان
 (کلیدها و داس خود را تکان می‌دهد). یالا! بسه دیگه!... لنگر کشتی کشیده شد!

بادبان‌های کشتی شفق از جلو چشم می‌گذرند و ناپدید می‌شوند. صدای همهمهٔ کودکان رفته رفته کم و دور می‌شود: «زمین!... زمین!... چه قدر قشنگه! چه قدر روشنه!... چه قدر بزرگه!...» سپس آواز شادی و چشم به‌راهی از خیلی دور، مانند آن‌که از ته گردابی بیرون بیاید، به گوش می‌رسد.

تیل تیل
 (به روشنایی) این صدا چیه؟... آواز بچه‌هاست؟ امانه، مثل این‌که صدای بچه‌ها نیست!
 نه، این آواز مادرهاست که پیشواز بچه‌ها آمده‌اند.

زمان درها را می‌بندد. وقتی به میان تالار می‌رسد چشمش به تیل تیل و می تیل و روشنایی می‌افتد که خود را پشت ستون‌ها پنهان می‌کنند.

زمان
 (خشمگین) شما کی هستید؟ این جا چه می‌کنید؟ چرا آبی نیستید؟ از کدام در تو آمدید؟ (داس خود را بلند کرده، به طرف آن‌ها می‌رود).

روشنایی
 (به تیل تیل) محلش نگذار! من پرندهٔ آبی را گرفتم! زیر

دامنم پنهان کرده‌ام! باید زود خودمان را بیرون
بیندازیم... الماس را بچرخان... زمان رد پای ما را گم
خواهد کرد...

از طرف چپ از بین ستون‌ها فرار می‌کنند.

پرتده

پردہ پنجم

تابلو نهم

بدرود

سن یک دیوار و یک در را نمایش می دهد. سپیده صبح است.

تیل تیل، می تیل، روشنایی، نان، قند، آتش، آب و شیر داخل می شوند.

خوب می تونی بگی حالا کجا هستیم؟
... نه... هرگز نمی توئم.

روشنایی

تیل تیل

این در و دیوار را نمی شناسی؟

روشنایی

این یک دیوار قرمز... آن هم یک در سبز...

تیل تیل

خوب این در هیچ چیز را به یاد تو نمی یاره؟

روشنایی

چرا: یادم می یاد که زمان می گفت «از کدام در تو آمدید؟»

تیل تیل

خیلی زحمت کشیدی!... اگرچه، معلومه؛ وقتی آدم داره خواب می بینه دست چپ و راستش را هم نمی شناسه!

روشنایی

کی خواب می بینه؟ من؟

تیل تیل

- روشنایی
چه می‌دونم... شاید هم من... در هر صورت پشت
این دیوار یک خونه‌ای هست که تو، از وقتی که به دنیا
آمده‌ای تا حالا، خیلی دیدی...
- تیل تیل
یک خونه‌ای که من خیلی دیده‌ام؟...
- روشنایی
آره، خواب‌آلود!... حواس پرت!... این همان خونه‌ای
است که ما درست یک‌سال پیش، یک شب با هم از
آن جا بیرون آمدیم.
- تیل تیل
درست یک سال پیش؟... خوب؟
- روشنایی
خوب که خوب، این طور بهت نزنه!... این خونه
خودتونه...
- تیل تیل
(به در نزدیک می‌شود). راست می‌گی... درسته... از حلقه
در شناختم... پدر و مادرمان این جا هستند؟ ما نزدیک
آن‌هاییم؟ من می‌خوام الان برم تو... می‌خوام برم
زودتر! مادرم را ببوسم.
- روشنایی
صبر کن. هنوز خوابند. اگه حالا برید تو از خواب
می‌پرنند. به علاوه تا وقتش نرسه و ساعت صدا نکنه
نمی‌تونید ازین در تو برید.
- تیل تیل
تا آن وقت خیلی طول داره؟ خیلی باید انتظار کشید؟
- روشنایی
افسوس! نه! فقط چند لحظه کوتاه.
- تیل تیل
چرا همچو غمگینی، روشنایی؟ رنگت پریده. مثل
این‌که ناخوش هستی؟
- روشنایی
نه، چیزی نیست. چون دیگه باید از هم جدا بشیم
یک‌خرده غمگینم.
- تیل تیل
از هم جدا بشیم؟

آره، باید از شما جدا بشم. کار من این جا تمام شد. سال کهنه به آخر رسید... سال نو آمد... حالا پری می‌یاد و پرندۀ آبی را از تو می‌خواد...

روشنایی

من که نتونستم پرندۀ آبی را گیر بیارم... پرندۀ «دیار یادگارها» رنگش برگشت... پرنده‌های «کاخ تاریکی» همه مُردند... پرندۀ «دیار آینده» سرخ شد... پرندۀ «جنگل» را هم که نتونستم بگیرم... آیا تقصیر منه که رنگشان برمی‌گرده، یا می‌میرند، یا از دست من فرار می‌کنند؟ راستی پری اوقاتش تلخ خواهد شد؟ چی به من خواهد گفت؟

تیل تیل

غصه نخور بچه من، ما هر کار از دستمان برمی‌آمد کردیم، مثل این که یا پرندۀ آبی اصلاً وجود نداره یا اگر توی قفس بگذاریش رنگش برمی‌گرده...

روشنایی

راستی، قفس کجاست؟

تیل تیل

این جا است. ارباب... در مدت این سفر دور و دراز این قفس به کف با کفایت من سپرده شده بود. در این لحظه مأموریت من به پایان رسیده قفس را صحیح و سالم تحویل می‌دهم. (مثل یک ناطق) اینک اجازه می‌خواهم به نام همه هم سفرها چند کلمه سخن بگویم...

نان

لازم نیست!

آتش

ساکت!

آب

من به هوچی‌گری و بدجنسی یک دشمن حسود ابداً اهمیت نمی‌دهم (صدایش بلندتر می‌شود.) و کلام خودم

نان

- را قطع نمی‌کنم... پس به نام همه...
 به جز من. من خودم زبون دارم.
 آتش
- ... پس به نام همه همفران و با تأثرات قلبی و حقیقی
 از خدمت فرزندان خودم، که امروز مأموریت
 عالی‌شان به انجام رسیده، مرخص می‌شوم، و با دلی
 شکسته و خاطری افسرده خدا نگه‌دار می‌گویم...
 نان
- چه طور! تو هم از ما جدا می‌شی؟
 افسوس! این جدایی اختیاری نیست... اما ظاهری
 است. البته دیگه صدای مرا نخواهید شنید...
 تیل تیل
- آخ! چه بهتر! چه بهتر!
 بی صدا! کمتر حرف بزن.
 آتش
- این زبان‌درازی‌ها مرا از جا در نخواهد کرد... بله،
 می‌گفتم: دیگه صدای مرا نخواهید شنید، دیگه مرا با
 این هیکل جاندار نخواهید دید... چشم‌های شما
 زندگی نامریبی هیچ‌یک از عناصر و مواد را دیگه
 نخواهند دید... اما من همیشه توی دیگ، کنار سفره،
 توی سوپ برای خدمت شما حاضرم... و می‌توانم به
 جرئت بگویم و به خود بالم که از دیرین‌ترین
 نان
- هم سفره‌ها و دوستان بشرم...
 چی چی خودت را پیش می‌اندازی!... مگه من نیستم؟
 آتش
- بسه دیگه، دعوا نکنید. وقت تنگه، الان ساعت آزادی
 ما تمام می‌شه و باید دوباره به دیار خاموشی
 برگردیم... زود با بچه‌ها رو بوسی و خدا نگه‌دار کنید.
 روشایی
- (با شتاب) اول من... اول من... (بچه‌ها را با خشونت
 می‌بوسد.) خدا نگه‌دار، تیل تیل!... خدا نگه‌دار، می‌تیل!
- آتش

خدا نگه دار عزیزک های من! آگه یک وقت خواستید

جایی را آتش بزیند من برای کمک حاضر م...

آی، آی، مرا سوزاند...

آخ! آخ! آتش گرفتم!

بسه دیگه، آتش! حرارت محبت را کمتر کن! این جا

اجاق نیست...

آتش چه قدر احمقه!

چه بی تربیته!

(به بچه ها نزدیک می شود.) من برعکس شما را با مهر بونی،

و بدون این که آزار برسانم، می بوسم.

(به بچه ها) بیایید خیس تان نکنه.

من مهربان و خوشگوارم و به بشر خدمت می کنم.

به آن هایی هم که غرق می کنی خدمت می کنی؟

چشمه ها را دوست بدارید، به زمزمه جویبارها گوش

بدیدی؛ من همیشه آن جا هستم...

وقتی طغیان می کنی و چند شهر را زیر می گیری،

آن وقت هم به بشر خدمت می کنی؟

هر وقت، در روشنایی مهتاب، کنار جویباری

می نشینید، سعی کنید آن چه را آن جویبار می خواهد

بگوید بفهمید... دیگه نمی تونم حرف بزنم... اشک

توی چشمم پر شده... بغض گلوم را گرفته...

پیا با اشک هات این جا یک رودخانه راه نندازی!...

متملق!... ما که هر چه نگاه می کنیم اشکی نمی بینیم...

وقتی تنگی یا آب پاچی تو دست تونه یا شیر آب انبار

را وامی کنید به یاد من باشید...

می تیل

تیل تیل

روشنای

آب

نان

آب

آتش

آب

آتش

آب

آتش

آب

آتش

آب

آتش	خیلی خوب! بسه دیگه!
قند	<p>(با همان لیخد احمقانه) اگر یک جای کوچولو هم گوشه دلتان برای من باقی مانده، گاه گذاری به یاد بیارید که درین سفر وجود من نقل مجلس بود... بیشتر ازین نمی تونم حرف بزنم برای این که اگه گریه ام بیفته، اشک هم به مزاجم نمی سازه و نابودم خواهد کرد.</p>
نان	متقلب، دورو!
آتش	(با صدای نازک و مسخره) کانفت! شکلات! آب نبات!
همین دم ناله و زوزه گریه شنیده می شود.	
می تیل	<p>آخ! این صدای تیلته! گریه می کنه! به نظرم یکی کتکش می زنه!</p>
	<p>گریه دوان دوان داخل می شود. موهای بدنش سیخ شده. زلف و سیل هایش درهم و برهم و پریشان است. لباس هایش پاره پاره شده... دستمالش را روی گونه اش - مثل این که دندانش درد می کند - گرفته است، ناله می کند و از روی خشم زوزه می کشد... سگ عقب اوست. با سر و دست و پا به گریه حمله می کند، او را کتک می زند و گاز می گیرد.</p>
سگ	<p>د بخور!... د بخور! بسته یا باز هم می خواهی؟ د بخور!</p>
روشنایی و تیل تیل	<p>(میانجی گری می کنند و می خواهند آن ها را از هم جدا نمایند.) تیلو! دیوانه شدی! یعنی چه! بسه ولش کن! می گم ولش کن!</p>

- روشنایی
گره
چه خبره؟ باز چی شده؟
(تقنق می‌کند و اشک‌هایش را پاک می‌کند). تقصیر من نیست،
خانم روشنایی او همش به من می‌پره، من با او کاری
ندارم... به من فحش می‌ده... دم مرا گاز می‌گیره
بی خود مرا کتک می‌زنه... بی خود بی خود...
سگ
(ادای او را درمی‌آورد). بی خود بی خود... (بگم؟) خفه شو!
خوب حقت را دستت دادم! چشمت کور شه! آگه
بست نیست، یک دفعه دیگه...
می‌تیل
(گره را در آغوش می‌گیرد). تیلت قشنگ! کجای درد
می‌کنه؟ کجای دمت را گاز گرفت؟
روشنایی
(به سگ) آفرین! دستت درد نکنه! خوب موقعی پیدا
کردی! حالا وقت دعوا و اوقات تلخی است! این
دقیقه که باید از بچه‌ها جدا بشیم؟...
سگ
از بچه‌ها جدا بشیم!...
روشنایی
بله! آن لحظه‌ای که می‌دونید الان می‌رسه. ما دوباره
خاموش و ساکت می‌شیم. دیگه نمی‌تونیم با آن‌ها
حرف بزیم.
سگ
(ناگهان از ناامیدی و غصه فراوان زوزه و فریاد می‌کشد و بادل
شکسته به بچه‌ها نزدیک می‌شود). نه، نه، من نمی‌خوام؛ من
نمی‌خوام. من حرف می‌زنم. من ساکت هم بشم باز
حرف می‌زنم... تو حالا دیگه حرف‌های مرا
می‌فهمی؟ نه؟ پیش‌ها هر چه دم تکان می‌دادم، هر چه
بالا و پایین می‌جستم، هر چه زوزه می‌کشیدم،
نمی‌فهمیدی... اما حالا دیگه می‌فهمی؟ نه؟...

صاحب کو چولو! بعد ازین من عاقل می شم... نوشتن
و خواندن یاد می گیرم... با تو شطرنج بازی می کنم...
همیشه خودم را بعد ازین پاکیزه نگه می دارم. دیگه از
توی آشپزخونه دزدی نمی کنم... می خواهی یک
کاری که تا حالا نکرده ام بکنم: می خواهی با گربه
آشتی کنم و او را ببوسم؟...

می تیل

تیل! تو هیچی نمی گی؟

(اسرارآمیز) من هر دوی شما را، آن قدر که لیاقت
دوستی مرا دارید، دوست دارم!

گربه

بچه های من! من هم برای آخرین بار شما را
می بوسم...

روشنایی

(دامن روشنایی را می گیرند). نه، نه، روشنایی! تو این جا
بمان! از ما دور نشو! تو آن قدر مهربان هستی!...

تیل و می تیل

افسوس نمی تونم. این در همیشه به روی من بسته
است و باید از شما جدا بشم...

روشنایی

تنهایی کجا می ری؟

تیل تیل

پر دور نمی رم... می رم به «دیار خاموشی» ماده و
عنصر.

روشنایی

نه، نه، تنها نرو. ما هم با تو می آییم. من الان به مادرم
خبر می دم آن وقت با هم می ریم.

تیل تیل

بچه های من، عزیزک های من!... من همیشه ساکت و
نمی تونم مثل آب زمزمه و سخنوری کنم. فقط
روشنایی دارم که سروصدایی نداره... من همیشه
پاسبان بشرم... به یاد بیارید که من در هر شعاع ماه که

روشنایی

می درخشد، هر ستاره که به شما می خندد، هر شفق صبح، هر چراغ روشن، هر فکر خوب و روشن روح شما حاضرم و با شما حرف می زنم (ساعت هشت شنیده می شود). گوش بدید، دم آخر رسیده! در باز شد! برید تو! خدا نگه دار!... خدا نگه دار!...

بچه‌ها به طرف در نیمه‌باز می روند، نان اشک‌های خود را پاک می کند. همه به نشانه خدانگه‌داری دست و دستمال تکان می دهند و به آواز نرم و زیر لب نوای خدانگه‌دار می خوانند... ناگهان همه ناپدید می شوند - سگ پارس می کند و بانگ پارس او به گوش می رسد - چند لحظه سن خالی و بی صداست. سپس کم‌کم پرده‌ای که دیوار و در را نمایش می داد پس می رود و «تابلو دهم» نمایان می گردد.

تابلو دهم

بیداری

سن همان اتاق دهاتی تابلو اول را نمایش می‌دهد. اما همه چیز اتاق از کوچک‌ترین اسباب‌خانه تا دیوارها و حتی هوای اتاق خندان‌تر، تازه‌تر و شادتر آورتر به نظر می‌رسد. روشنایی طلایی روز از درزهای دریچه‌ها به داخل اتاق نفوذ می‌کند.

تیل تیل و می تیل در تخت خواب کوچک خود در خوابند. سگ و گربه و اسباب‌خانه همان‌جا که در تابلو اول، پیش از آمدن پری، بودند قرار دارند. ننه تیل تیل داخل می‌شود.

بیدار شید بچه‌ها! یالا بلند شید تنبل‌ها! خجالت نمی‌کشید تا حالا توی رختخواب افتاده‌اید! ساعت هشته. آفتاب از پشت درخت‌های جنگل بالا آمده... پروردگارا، بیدار نمی‌شند (بچه‌ها را می‌بوسد). رنگ‌شان چه سرخ شده! بوی گل می‌دند... اما این‌طور بنا نمی‌شه که تالنگ ظهر بخوابیده‌ها! تنبل بار می‌آید...

ننه تیل

- یا لا شلوارت را بپوش.
- تیل تیل
پس من هم همین طور، بی شلوار و لخت و پتی، به این سفر دور و دراز رفتم!؟
- مادر
چه سفری؟
- تیل تیل
سفر پارسال...
- مادر
سفر پارسال!
- تیل تیل
آره مادر، شب عید من راه افتادم...
- مادر
راه افتادی! کجا! تو از این اتاق بیرون نرفتی؟ من دیشب خودم خواباندمت. امروز صبح هم خودم بیدارت کردم... بلکه خواب دیدی؟
- تیل تیل
نه نمی فهمی چی می گم. پارسال من با می تیل، پری، روشنائی - آخ چه مهربونه این روشنائی! - دیگه با نون، قند، آب، آتش، شیر، راه افتادیم. تو راه این ها همش با هم دعوا می کردند... راستی مایبی اجازه رفتیم تو اوقات تلخ نشد؟ دل واپس نبود؟ بابا چی می گفت؟ من هر چی کردم نتونستم به این سفر نرم.
- مادر
چی می گئی؟ چی می گئی؟ تو یا درست و حسابی ناخوشی، یا هنوز خوابی (یک سیلی ملایم به صورتش می زند). یا لا. بیدار شو! هاه بیدار شدی؟ بهتر شدی؟
- تیل تیل
مادر به جون تو اگه دروغ بگم. خواب هم نیستم. خوب هم می فهمم چی می گم. تو خوابی...
- مادر
من خوابم! عجب! من از سفیدۀ صبح بیدارم، همه خونه را جارو کردم، اتاق را پاک کردم. صبحانه را هم حاضر کردم. باز هم خوابم؟

تیل تیل
باور نمی کنی از می تیل پیرس. آخ! چه سفر خوب و دور و درازی بود!

مادر
چه طور می تیل هم؟...

تیل تیل
او هم با ما بود. بابابزرگ و مادربزرگ را هم دیدیم.

مادر
بابابزرگ و مادربزرگ؟...

تیل تیل
آره در «دیوار یادگارها» که سر راهمان بود. آن‌ها مُرده‌اند، اما حال شون خوبه... مادربزرگ یک شام خوبی برای ما درست کرده بود. راستی برادرها و خواهرهامان را هم، که آنجا هستند، دیدیم...

می تیل
راستی، ریکت هنوز چار دست و پا راه می‌ره.

تیل تیل
پلین هم هنوز سالک دماغش خوب نشده.

مادر
صبر کن بینم. شاید شیشه شراب باباتون که تو آن اتاق قایم کرده دستتون افتاده و خوردید که این طور مست شدید! یک خورده راه برو بینم حواست به جاست می تونی راه بری. پروردگارا، این‌ها چشونه؟ آن‌ها را که از من گرفتی. حالا می خواهی این‌ها را هم بگیری! (شوهرش را صدا می‌زند.) تیل آهای تیل بیا بینم... بیا ببین بچه‌ها چشونه... هر دو تا ناخوشند.

باباتیل خیلی راحت و خون سرد داخل می‌شود.

چیهِ؟

باباتیل

تیل تیل و می تیل شاد و خوش حال به طرف پدرشان می‌دوند و او را می‌بوسند.

تیل تیل ومی تیل سلام بابا... تو چه طوری؟ پارسال کارت خوب بود؟
راضی بودی؟

باباتیل پس تو چی می گفتی؟ این ها که ناخوش نیستند.
رنگ وروشان را نگاه کن.

مادر به رنگ وروشان نگاه نکن. آن های دیگه هم که رفتند
همین طور تا روز آخر رنگ و روشن خوب بود. من
نمی دونم این ها چشونه. دیشب خودم خواباندم شان
هر دو تندرست بودند... امروز صبح که بیدارشان
می کنم هر دو ناخوشند... هر دو چرند پرند می گند...
نمی دونم، از یک سفر دور و درازی حرف می زنند...
روشنایی را دیده اند... دیگه، بابابزرگ و مادربزرگ را
دیده اند که مرده اند، اما حالشان خوبه.

تیل تیل

بابابزرگ هنوز با پای چوبیش راه می ره.

می تیل

مادربزرگ هم هنوز پادردش خوب نشده.

مادر

(به شوهرش) می شنوی؟ بدو حکیم خبر کن.

باباتیل

نترس. نترس... (در می زنند). کیه؟ بفرماید.

زن همسایه که خیلی پیر و شیهه به پری تابلو اول است
و به یک عصا تکیه کرده، داخل می شود.

همسایه

روز شما خوش! عید شما مبارک!

تیل تیل

اِه! این خود پری بری لونه!

همسایه

من آمده ام چند تا کبریت یا چند تا گل آتش ازتان
بگیرم زیر اجاق را روشن کنم... امروز صبح خوب
سرده... بچه ها حالتون خوبه؟

<p>پری خانم، من آخرش پرنده آبی را پیدا نکردم. چی می‌گه؟</p>	<p>تیل تیل همسایه</p>
<p>آخ! مادام برلین گت، نمی‌دونم... نمی‌فهمم چی به سرشان آمده. هر دو شان چرند پرند می‌گند. دیشب هر دو تندرست مثل دو تادسته گل خوابیدند؛ امروز صبح هر دو ناخوش از خواب پاشدند... به نظرم رودل کرده‌اند...</p>	<p>مادر</p>
<p>خوب، تیل تیل، تو هنوز همسایه‌ات را نمی‌شناسی؟ چرا نمی‌شناسم؟ شما خانم پری بری لون هستید.</p>	<p>همسایه تیل تیل</p>
<p>پری... چی؟ بری لون.</p>	<p>همسایه تیل تیل</p>
<p>برلین گت!... درست بگو... برلین گت...</p>	<p>همسایه</p>
<p>حالا برلین گت یا بری لون،... اما می‌تیل هم می‌دونه که ما هر چه کردیم نتونستیم پرنده آبی را بگیریم.</p>	<p>تیل تیل</p>
<p>می‌شنوید؟ بدبختی اینه که می‌تیل هم...</p>	<p>مادر</p>
<p>ترس. چیزی نیست. حالشان جامی یاد. هنوز درست بیدار نشده‌اند... صبر کن یک‌خرده آب سرد به صورتشان بزنم...</p>	<p>باباتیل</p>
<p>لازم نیست. بی‌خود نترسید. من می‌دونم چیه. ناخوش نیستند. هر دو به دنده چپ خوابیده‌اند، موقع خواب هم به نور ماه نگاه کرده‌اند... این‌ها را هم که می‌گند خواب دیده‌اند: نوۀ کوچک من هم که ناخوشه بیشتر وقت همین طوره.</p>	<p>همسایه</p>
<p>راستی، نوۀ کوچک تان حالش چه طوره؟</p>	<p>مادر</p>

همسایه

ایه! همین طورها! حکیم می‌گه اعصابش ضعیفه... اما من می‌دونم چشمه. چی علاجش را می‌کنه... این فکر از کله‌اش بیرون نمی‌ره، امروز صبح هم همان را که می‌دونید، باز برای عیدی از من می‌خواست.

مادر

آره می‌دونم، پرنده تیل تیل را می‌خواد... راستی، تیل تیل، تو آخرش آن را به این طفلک می‌دی یا نه؟
چی را؟

تیل تیل

مادر

قمری را... تو می‌خواهی چه کنی؟ تو که باهات بازی نمی‌کنی. به چه دردت می‌خوره؟ عوض آن دخترک آن قدر این پرنده را دوست داره...

تیل تیل

اِه، راست می‌گی. کجاست؟ آه، قفس آن جاست. می‌تیل قفس را می‌بینی؟ همان است که دست نون بود... آره، آره همونه... راستی نگاه کن بین رنگش چه قدر آبی است! مثل این که از پیش هم آبی تر شده... شاید پرنده آبی که عقبش می‌گشتم همینه!... آخ ما این همه دور رفتیم و او این جا بود!... می‌تیل، پرنده را می‌بینی؟ آخ اگر روشنایی آن را ببینه چه خوش حال می‌شه! (روی چهارپایه بالا می‌رود و قفس را پایین می‌آورد). مادام برلین گت بگیرید... گرچه رنگش، آن طور که می‌خواهیم، آبی نیست... شاید بعدها آبی تر بشه ببرید! ببرید برای نوه کوچک تان...

همسایه

راستی! می‌دی! همین طور! همین الان! پروردگار دخترکم چه قدر خوش حال خواهد شد!... بگذار ببوسمت. (تیل تیل را می‌بوسد). برم... زود برم، براتش ببرم...

تیل تیل
آره، آره بیرید، زود بیرید! می ترسم این هم رنگش
برگرده...

همسایه
الان بر می گردم خبرش را براتان می یارم.
خارج می شود.

تیل تیل
(دور تا دور خود نگاه می کند.) راستی مادر، هر چی نگاه
می کنم می بینم اسباب خونه هیچ دست نخورده، اما
خیلی قشنگ تر شده...

باباتیل
تیل تیل
چه طور قشنگ تر شده؟
رنگ همه چیز عوض شده، همه چیز نو شده،
می درخشه، پاکیزه است. پارسال این طور نبود.
پارسال؟...

تیل تیل
(کنار پنجره) جنگل را نگاه کن. چه قدر بزرگ! چه قدر
قشنگ! مثل این که تر و تازه شده!... چه قدر آدم این جا
شاد و خوشحاله!... (گنجه را باز می کند.) راستی نون
کجاست؟ اه! دیگه تکان نمی خوره! تیلو هم سر جای
خودشه! اه! تیلو حالت چه طوره؟ یادته تو جنگل
چه قدر کتک کاری کردی؟

می تیل
تیل تیل
تیلت را ببین... مرا می شناسه اما دیگه با من حرف نمی زنه.
(دست به پیشانی می کشد.) اه راستی الماس کجاست؟ کلاه
سبزم چه طور شد؟ کی از من گرفت؟ اهمیت نداره...
من که دیگه لازم ندارم. آتش را ببین. چه خوبه! ببین
چه طور می خنده و می درخشه برای این که آب را به
لج بندازه... آب، روز خوش! عیدت مبارک! (تنگ آب را

تکان می‌دهد.) چی می‌گی؟... آخ تو همان‌طور زمزمه می‌کنی، اما من دیگه نمی‌فهمم چی می‌گی.

قند کجاست؟

می‌تیل

آخرش نفهمیدم این بچه‌ها چشونه!

مادر

چه کار داری، ولشون کن. خودشان را به خوشحالی می‌زنند.

باباتیل

روشنایی! من روشنایی را خیلی دوست دارم...

تیل تیل

چه قدر مهربان بود!

در می‌زنند.

بفرمایید.

باباتیل

همسایه داخل می‌شود - دست دخترک بیار زیبایی

را که موهایش به‌رنگ ساقۀ گندم است و قمری

تیل تیل را در بغل گرفته در دست دارد.

معجزه را می‌بینید؟

همسایه

عجب! راه می‌ره!

مادر

راه می‌ره! چی می‌گید؟ می‌دوه، می‌رقصه، می‌پره!...

همسایه

وقتی پرنده را دید، همین‌طور مثل آبی که از سطل

خالی کنند، از رختخواب به طرف پنجره جست زد

برای این‌که بیینه قمری تیل تیل یا نه... آن‌وقت پرید

توی کوچه مثل یک فرشته. من به زحمت پشت این

در بهش رسیدم...

(بُت زده به دخترک نزدیک می‌شود.) چه قدر به‌روشنایی

تیل تیل

شباهت داره!

اما از روشنایی کوچک تره.	می تیل
راسته... اما بزرگ می شه.	تیل تیل
چی می گند؟ هنوز حال شان جا نیامده؟	همسایه
چرا. بهترند. صبحانه شان را هم که بخورند دیگه	مادر
خوب می شنند.	
(دخترک را به طرف تیل تیل می راند.) برو دخترکم، برو جلو،	همسایه
تیل تیل را ببوس...	
تیل تیل ناگهان خجالت زده عقب می رود.	
آفرین تیل تیل! خوب مشت ما را وا کردی! از یک	مادر
دختر کو چولو می ترسی! خجالت می کشی! بیا جلو...	
بیا ببوسش. بهتر از این... تو که همیشه روت و از	
بود... یا لا یک دفعه دیگه... عجب! چته؟ مثل این که	
می خواهی گریه کنی؟ بغض گلوت را گرفته...	
پس از آنکه تیل تیل با شرم زیاد دخترک را می بوسد	
چند لحظه مات و بی حرکت جلوی او می ایستد. دو	
بچه به یکدیگر نگاه می کنند. سپس تیل تیل پرنده ای را	
که در دست دختر است نوازش می کند.	
رنگش خوب آبی هست؟	تیل تیل
آره... خیلی خوشحالم.	دخترک
من آبی تر از این هم دیدم. خیلی آبی. اما می دونی، هر	تیل تیل
کاری کردم نتونستم بگیرم.	
عیبی نداره... این هم خیلی قشنگه.	دخترک
چیزی بهش دادی بخوره؟	تیل تیل

دخترک نه هنوز. راستی چه می خوره؟
 تیل تیل همه چیز: گندم، نون، ذرت، ارزن.
 دخترک چه جور می خوره؟
 تیل تیل چه جور می خوره؟ بانوکش، مثل همه پرنده‌ها... الان
 بهت نشون می دم، صبر کن. (می خواهد پرنده را از دست
 دخترک بگیرد. به محض این که دخترک دستش باز می شود، پرنده
 این لحظه را غنیمت دانسته فرار می کند...)
 دخترک (ناگهان از ناامیدی فریاد می کشد.) مادر، فرار کرد (گریه
 می کند.)
 تیل تیل چیزی نیست. گریه نکن. گیرش می یارم (با دخترک به
 جلو سن پیش می آید و به جمعیت خطاب می کند.) اگر یکی از
 شما آن پرنده را پیدا کرد خواهش می کنم به ما پس
 بده. ما آن را برای خوشبختی آینده مان لازم داریم.

پرنده

مورپس متولینک در شیوه نویسدگی طرفدار و تابع دبستان سمبولیسم است و تمام کتاب‌های او به همین شیوه است. حتی در نوشته‌های خود در پیروی از این شیوه زیاده‌روی می‌کند و پیس‌هایی که برای تئاتر نوشته است گاهی دارای علامات و اشارات اسرارآمیز، مبهم و پیچیده می‌باشند. ولی موضوع آثار او همیشه بدیع و بکر است. و ابتکار او در این است که سعی می‌کند خاطرات و آشفتگی‌های درونی، احساسات مبهم و پیچیده و تقریباً غیرقابل توصیف بشری را وصف کند. و عوامل نامریی و اسرارآمیز روحی را جلوه‌گر نماید.

Download from: aghalibrary



نشر قطره

ISBN: 978-964-41-641-6



9789643416416